

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب دیوان صائب

مولف متن محمد علی صائب تبریزی محشی

شارح .... مترجم

تاریخ تحریر .... نوع خط نسخ مخلوط به شکسته تعداد سطر ۱۶

نام کاتب ....

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۹۹

طول ۲۱ عرض ۱۲ شماره عمومی ۳۴۳۳۵

وقفی / خریداری مرحوم ابوالحسن فاضلیان تاریخ وقف اسفند ۱۳۸۵

ملاحظات

آسیب دیده

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی   چنین که می‌کنی از مردمان حجاب اینجا

ز راهبان اگر هست بهرهٔ صائب

ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

شد سنگلاخ جور فلک توتیا مرا   باری دگر نماند در این ره آسیا مرا

در دست بیم سایهٔ دیوار می‌برد   هرچند زیر بال گرفت آن هما مرا

خشمت خورم و عیب تو پوشم   ایمن از زمانه لباس و غذا مرا

دی بخواب رفته گوی تحمل   تو کی هنر تیغ گردد دوام جدا مرا

از چرخ منت ... نکشیدم   گر ... شود گهر با مرا

حصن در تلاش ... الله ... نخوام   ... لوییف ... قبا مرا

از سایه ام اگرچه دولت رسید ...   گشت مشغول بود حیف هما مرا

صائب ... باری ...   ... بند گران وفا مرا

تو لب بخواب کن ... جهان را   ... را

در عالم خیال ... فصل   ... گل ... را

رحمی ... نگر   ... رنج ... ترا

از ... حرف ... زور ...

ده در گشاده شود در جهان تیره صائب نفس ... ترا

صائب کشید سر بگریبان بستر
تسخیر کرد مملکت بی زوال را

در هوای کام دنیا مبتلا جان را چرا
میکشی در راه بت صید حرم را چرا

چیست اسباب جهان تا دل در او بندی که
میکشی زنار را از شیر از دوش چرا

هیچ فتحی نیست بی مشاطه آه نیم‌شب
مانده در عقده دل ابجد رحیم لیی چرا

خنده گردن رخنه در قصر حیات افکند است
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

افعی در گل می‌نشیند کس نشکند گلاب
چار پهلو میکنی بستر را از آب و نان چرا

ای کلیدم ز [illegible]
میکنی پهلو تهی از صحبت عمان چرا

ساحل [illegible]
میبری صائب در بن دریا بار [illegible]

ای موج خیز مراغ تو محبت جگرم را
گلهای چمن آینه کردند برم را

از موج صداوت دل مرغان چمن سوخت
هرچند فشاندند بجایی نفرم را

ای در مینم تر در بحر قلزم خونخوار
از موج خط شانه بود موی سرم را

دلبستگی با لب پر خنده ندارم
بر بسم نگذارند بی چشم ترم را

از ناله‌ها [illegible] نفرم را

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما
ساحل دل دریاست ز آب گهر ما

آزادی ما در گره بخت ماست
آونجه است از رگ خامی شکر ما

شیریم ولی زهره روباه ندارم
از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

یارب که دعا کرد چنین قافله موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

صائب جگر نشد چه جگر صبح شود چاک
بر روز که این چرخ کشد در دست ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گوشه چشمی بود دلبر حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم
[illegible] ما

ما در از فرزند ناهموار خجلت میکشیم
خاک بر سر [illegible] تقصیر ما

خواهم از زلف دراز خویش در بند ما
بلکه پیش بر گردن یوسف نهد زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتاه است
نارسایی‌های اقبال است دامنگیر ما

صرف بیکاری مکن دلی روزگار خویش را
پرده روی توکل ساز کار خویش را

بیکسی خانه نیست کز از بیابان عدم
گرد با دل بیابانی کن غبار خویش را

با خم می باسبو [illegible] با همان [illegible]
[illegible] در کنج قفس [illegible] ترا

از [illegible]
صرف [illegible] دل [illegible] در جوش

در جهان تیره صائب [illegible] باش ترا

در آتش است نعل نسیم بهار را … رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون زنده‌ای بکام بود مرگ مشکل است … پروای باد نیست چراغ مزار را
مگذار حرص بر که در گوشمال دل … دست دگر بود دگر بهبود دار را
چشم تر ابر بر کشیدن چه حاجت است … کوته کن این بهانه دنباله دار را

صائب گشوده گره کار بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

با اختیار حق چه بود اختیار ما … با نور آفتاب چه باشد شرار ما
از روشنان عالم بالا مدد کشید … شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
تن زار از شوق بار و پر روح داده‌ایم … بر راه کبک خنده زند کوهسار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است … دائم بیک قرار بود بیقرار ما
دام و قفس نماند در این طرف صیدگاه … نارمیده شد دل وحشت شعار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و آمد نگار ما

غنچه سان از برگ گل آزاد کن (خواهی) دهان خویش را … پره قفل خموشی کن زبان خویش را
[illegible] بسپار حفظ میان خویش را
[illegible] جوش ما

چاه صحرای طلب از نقش پا افزون تر است … زینهار از کف مده جیب غبار خویش را

هر خسی قیمت نداند ناله شبگیر را … خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا دلی گفتگو خس و خاشاک او … پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خراج … پاس دار الفقر باشد ساغر لبریز را
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم … خواب سنگین شد فسان آن دشنه خونریز را

در بهار سرخ رو دارد هوای جنت خط او
فکر رنگین تو صائب خط تبریز را

تشنه خون گرمی چشم فتان ترا … خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا
دیده شبنم که در پیراهن گل محرم است … حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را … میتوان خواندن به سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد … گر کشد ره فتنه سرو خرامان ترا
گر چه افکند ترا صائب به سر سبز خنده لیست … این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

شد بصفا خاک سه گمان [illegible] … [illegible] در کنج قفس بال و پر ترا
[illegible] دار ا کا
حرف در پرده از آن لب دوری چون [illegible]
در جهان تیره صائب نغمه باشد ترا

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
خونابه میکند نمکت را کباب ما

صائب اگرچه بال و پر ما شکسته است
سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

آرزو چند بهر سو برکشاند ما را
این سبک هرزه مرس چند چراند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زور غیرت مگر از خاک دماند ما را

عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت
تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

سیل را گنج شمال بود دل ویرانهٔ ما
برق را ننگ در آغوش کشد خانهٔ ما

تیره روزیم [illegible] همه شب میسوزد
شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پر و بال [illegible] اگر بال سمندر گردد
تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

[illegible] الصاف عزیز صائب
[illegible] ما

[illegible] را

در بهاری از سر شک ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست دل ربوده عنان زمانه را

سنه بر دل زار بار جهان را
[illegible] ساز بر شاخ گل آشیانه را

نفس آتشین کن بتسخیر گردون
[illegible] بلند زم پشت کمان را

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد
[illegible] بستر ریج جان را

زمعراج منصب مجو پایداری
[illegible] پای این نردبان را

زگوهر دهد لقمات ابر نیسان
[illegible] صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانیست بی مغز صائب
بپیش سگ انداز این استخوان را

از جهان نارسته تا بادی برسی آشیان ترا
هر سر خاری [illegible] ترا

چند بر در سنگها برکا ترا دل لعل ضعیف
میشود [illegible] ترا

تا تو مبدری بتار و پود هستی همچو موج
قسمت [illegible] ترا

از گرفتاران چون صیاد میگیرد خبر
[illegible] در کنج قفس باشد ترا

حرف در [illegible] در جوش

در جهان تیره صائب نفس باشد ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را
در این سنگ ره رفتار باشد مار را

کاش بندد چرخ تا بر دست گلچین میکند
آنکه می بندد بروی عندلیب گلزار را

میکند از طوق قمری دام هموار خاک سرو
تا بدام آلوده گرداند سرو خوش رفتار را

هر سری را لوده بین بازار سودای دگر
هر کسی بندد با آئین دگر دستار را

از فروغ گوهر خود زد صایب را عشق
میکند لعل در آتش لب اظهار را

نیست از روی تو سیراب نظر آیینه را
شرم رخسار تو خون کرد جگر آیینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در بر یکجانه حسن تو نظر آیینه را

دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است
بتماشای تو صد جای کمر آیینه را

هر نفس میگسلد سلسله جوهر را
که دیوانه جمال تو مگر آیینه را

رخ مهتاب از سبحه بحث نکویان صایب
پیش این سنگ تو لرز کرد سپر آیینه را

استاده چه حاجب لب آتش ور دارا
خط حاشیه دلها میکند آن غنچه دهانرا

جمعیت شود رشته جانها گره آلود
شیرازه دلها کن آن موی میانرا

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر
ناسور کند مرهم داغ کتان را

هرگز نشود برق ز فانوس حصاری
از خود نتوان کرد نهان گذران را

بیدار نه چشم تو از شور قیامت
طوفان تری مغز کند خواب گران را

صایب ز لبت گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تنگ مهر دهان را

در بیابان طلب راهبری نیست مرا
سر پرواز بال دیگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام
که بجز آبله دل گهری نیست مرا

روزگاریست که بار یک روان همسفرم
میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

میتوانم شرری را پر و بال رساند
در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

بعوام غنچه صفت سر بگریبان صایب
جز دل امیدکشا بشر ز دری نیست مرا

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طره لیلی کند حباب را
بر روی دشت جلوه موج سراب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمرده که سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

در بزم قرب باش نفس در شکستن بلات
زلف چو عمر زود سر آمد حباب را

صایب جهان بچشم تماشا بیار کند
روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

درمانده این چشم نزارست دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

هر چند بهاری که از کوه شکست
با قیمت از زیر منت عمار است دل ما

تا با خبر از هستی خود نیست پیاده است
از خود چو برون رفت سوار است دل ما

چندان که ز بی‌مغز زبان برگ و نوا است
شرمنده اقبال بهار است دل ما

چون غنچه محال است که از پوست برآید
چندان که در این سینه حصار است دل ما

هر چند در این باغ چو گل پاک دهانیم
از زخم زبان بوته خار است دل ما

زین نغمه سرایان که در این باغ و بهارند
صائب ز نوای تو فگار است دل ما

عشقت غمگسار دل دردمند را
آتش کند ز کار گشاید سپند را

همت به هیچ مرتبه راضی نمی‌شود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

هیهات بیقراری عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه که ز باری غم و درد عالم است
از غم گریز نیست دل هوشمند را

بیرون ز دم چگونه ز بزم گران میشود
برخاستن ز جای ز آتش سپند را

صائب گره مبند ز دل پای تربیت
ضایع مکن به مردم بیدرد پند را

آنچنان عشق تو مجنون برآورد مرا
که نشانی به دو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

تلخی مرگ که ... لب شیرین است
بس که گردید جهان حادثه پرورد مرا

گل بچیدم بامید فراز بار و فلک
بازی گرفته از هر چه برآورد مرا

بهر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

دیده بسته و دل به یمن دعا داریم ما
آنچه میباید در این مهمانسرا داریم ما

گریه و درد و داغ روز افزون خفقان اشنوم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

خصم اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
کز رگ خامی به روی رخ رها داریم ما

معنی بیگانه صائب ستر راه ما شد
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز با برگ و نوای خط پاک داریم
جلبند باد خزانی برخ کاهی ما

همچنان خار ره از رگ خامی داریم
فلک اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

هر سر خار در این دشت چراغی گردید
پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

نیست دردا از این دشت سگان صائب
که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

مستی و بیخبری رتبه عامست اینجا
ابجد تازه سواد لبش خط جامست اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا

نشود جمع زبان آوری و سوختگی		سحر از شمع مگویید که خامست اینجا
نیست معقول دل عشق پسندیده عقل		هر که آدم بود آنجا دد و دامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند		دیده منتظران حلقه دامست اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار		بما خاطر آسوده کدامست اینجا
تا در آتشکده دل نگدازی صائب		دعوی پختگی اندیشه خامست اینجا

روشن از دل بیکینه ماست سینه ما		گوهر ماست چراغ دل گنجینه ما
گر شود موجه دریای حلاوت صیقل		نیست ممکن که شود صیقل آیینه ما
دامن اشک گهر اگر میخواهی		ز سنگ لیست کلید در گنجینه ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر برسد		خطر از سنگ ندارد دل آیینه ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب		خانه ما ز صفای دل بیکینه ما

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا		کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
ز مرغ سبحه شماران خدا نگهدارد		که صد سرست به یک حلقه کمند آنجا
درین حریم خموشم که نغمه منصور		شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا
تو مست خواب و دو چشمهای فیض در ره تو		تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
ز دار و گیر فلک فارغند آگاهان		شکار غافل افتد مگر به بند آنجا

ز زلف او جز دل که آورد صائب		چنین که بار نسیم صباست بند آنجا

مینا ادای می گلگون ز رگ و ریشه ما		پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما
عالم از جلوه معنیست خیابان بهشت		که نسیم سحر او لب اندیشه ما
قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد		گردبادیم که در رقص بود ریشه ما
دهن تیشه فرهاد بخنده شیرین شد		بچه امید کند کار هنر پیشه ما
تن ما را الف از خم نیستان شده است		دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه ما

سر مردانه خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

فروغیست یکی از گوهر ما		دل ساده فردیست از دفتر ما
بمحشر هم از جای خود بر نخیزد		سپندی که افتاده در مجمر ما
چو آیینه قانع بدیدار خشکست		ازین تازه رویان چو چشم تر ما
شکستند جوهر طرازان فطرت		چو فولاد در بیضه بال و پر ما
درین بحر پرشور مانند گوهر		گرانمایگی بس بود لنگر ما
چه سرها که دلواست بر باد صائب		هوای که شد چون حباب افسر ما

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا		چو سیل جذبه دریاست بس دلیل مرا

نگردد است جان از عشق او سبکروحم / که کوه غم به نظرها کند ثقیل مرا
به حاجتی بره بر گوشه چشم / کشد چو سرمه به گوشش از هزار میل مرا
درین بساط مزن آتش سبیل پر نشو زرم / که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کرده عشق و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

غم آتشین نهد از لب نخبان بر شب یار را / چو زخاک برد ماند نفس بهشت یار را
به نیاز مندی ما چو شد شب حاجت / بده دست ما زبر و زرچه بر شب یار را
نه نگار دسته گل نه نگار گوهر آید / فلک این قدر ندارد به چه کار شب یار را
شود آن زمان بپت دل ما ز خاکسار / چو بیابی خم سر آید حرکت چو خشت یار را
ز نهال ابر ما بعدم چه رفته سر نفو / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت یار را

ز غرور آدمیت به بهشت چو شبنم صائب
که شکار خود نمی کند بهشت یار را

دشنام تلخ جان دگر میدهد مرا / این زهر پرورش شکر میدهد مرا
زلف تو را ز دست تو می آرم مدام / چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا
آن موجه ام که بحر پر آشوب روزگار / در هر شکست بال دگر میدهد مرا
سیر است چشم ذره من ور نه آسمان / چندین آفتاب زر سر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من / آتش چه بخت که به ثمر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا دو رنگ من / خون دل از پیاله زر میدهد مرا
شوخی چو زهر چشم مزن دوستی دریغ / صائب بالتماس شکر میدهد مرا

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا / فتنه این است که در خانه زمین است اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمد لیک / هر که ماندست درین پرده جنین است اینجا
بیش جمعی که نمودند قیامت را القد / صبح محشر نفس باز پسین است اینجا
اختیار است فنای دل از دوش که آن / مرگ زهر است که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل ابر آید و الله صائب
دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

دل اخمو بکه تنگ شود عشق پیشه را / سنگ در بغل می برند ور شیشه را
چشم بد ستاره بعاشق چه میکند / از گرم شب فروز چه غم شیر بیشه را
هر لحظه شکار طول امل زبون میشوند / در خاک نرم حکم روان است ریشه را
آورده است صورت شیرین بپرواز سنگ / فرهاد چون نبر نه هد جای تیشه را
رنگ بر روی کار بیاری چو کوه من / از غصه خویش ماند هی آب تیشه را
صائب حجاب برق نگردد لباس زاهد / تا چند زیر خرقه تو لذت اندیشه را

ز خود عشق چه پروا نیاز مند ترا / که ساخت شعله سودای دل اسپند ترا

چه حالت است سر زلف صید بند ترا | که هست صید حرم در کمین کمند ترا
اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش | ندیده است کسی لعل نوشخند ترا
مگر ز خاک شهید لب عشق می‌آرد | که دست و پای نگارین بود سمند ترا
سپهر سبزه خوابیده است در رهگذر | بعمر خضر چه نسبت قد بلند ترا
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین | که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار لاغر ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبه از او کیست بند ترا

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را | آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال | معشوق در کنار بود پاک دیده را
بی سوز عشق چاشنی ما حیات نیست | نمکست زندگانی ثمر نارسیده را
از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنها | گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را
در پرده مانده شور من از سردی سپهر | آتش نشسته جوشش می نارسیده را

شوخی که داد داد ز دل سنگین نکوه نیست
میدید کاش صاحب در خون طپیده را

آنکه گره دل نه پیوند با کاه کهربا را | خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
دامان رهرو از خار زخم زبان نگیرد | از خار ره پر و بال افزون شود صبا را
حیف است سنگ سرمه خاکش برای نظاره | چشمی که تنگ نظر دید آنچشم سرمه سا را

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب | بزیر سایهٔ گل موسم بهار مخسب
صفای چهره شبنم گل سحرخیز است | ز بلبلی بگیر به چشم اعتبار مخسب
بچشم دام ز خون شکار خواب رفت | اگر تو یافته لذت شکار مخسب
بامید انجام سر رشته بدست افتد | شبو چو سوزن اگر بایدت ز تار مخسب
بسایه علم آه خویش را برسان | شبی چو فرد اجابت زینهار مخسب
ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز | بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلال نیست به بیمار دار خواب گران | ز چشم کشته بهر دل فکار مخسب
رگ فسرده خود را به نشتر بربساز | چو خنجر مرده ام شب بیقرار مخسب
ز خون رنگ حنا کودکان نمی‌خسبند | چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب
چو چشم روشن ماهی درون بحر آب | خوش است آنکه در جگر بیقرار مخسب
زمام ناقه لیلی بحال شب دارد | بغفلت [illegible] ودار مخسب
نگاه کن سر تا زلف کجا بند است | نگاه دار سر رشته زینهار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش جا ادب است | تو با ادب چو نگاهدار مخسب
مباد شرط طوفان ز دست بنشیند | برده رخت از زمین در طرف کنار
درون سینه ماهی نکرد یونس خواب | برون رفته از زمین در طرف کنار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست | ز تخم اشک تو هم دانه نگار مخسب
ز مرگ ارنسیه چه چین برگ بید مبد زر | ز مرگ نقد مبین بیش زینهار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد | میان چار مخالف باضطرار مخسب

بهم چو چشم تو بر روی آب میگردد | درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب

ز راه حرکت بیدار شمع بالین است | چو نقش صورت دیبا بیکنوار مخسب

کمال رسیده بحر چشم بیدار است | برغم دیده گلچین روزگار مخسب

فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده است | بزیر سایه شمشیر آبدار مخسب

ز نوبهار گرفته است زرد در رخسار | تو نیز خیز و [illegible] درین بهار مخسب

برآنکه در دل او امانت دار | ز دزد و امانت خود را نگاهدار مخسب

شده است دخمه دهان مردم مرگ | درین خطره پر رخنه زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است که فرموده

زعمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

عرق فشانی آن گل عذار را در آب | ستاره ریزی صبح بهار را در آب

غبار خط زبان شکسته میگوید | که فیض صبح بناگوش یار را در آب

فتیله در دهن تشنه کار آب کند | بوعده جگر داغدار را در آب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور | ز اشاره ابروی یار را در آب

غبار قافله عمر چون نمایان نیست | چو سبزه رفتن لیل و نهار را در آب

درین ریاض چو صایب ز غنچه خسبان شو

ز رگ شب بی یاد بهار را در آب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب | اول بروب خانه دگر میهمان طلب

کلید آستانه عشق است آفتاب | هر حاجتی که داری ازین آستان طلب

معیار حسن [illegible] | فرضی برسم تجربه از ممتحنان طلب

روی ز سنگ و جان از آهن بهم رسان | دیگر بیاد آتش ازین کاروان طلب

خواهی اگر جای در دل شکرلبان کنی

همت ز کلک صایب شیرین زبان طلب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب | پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می | که در شراب طباشیر میکند مهتاب

بسیز دلبری کتان تو به ما | درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشن دلان غنیمت دان | پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آنکسی که نوشی پیاله صایب

بجرم نیم که تاثیر میکند مهتاب

ز بسکه دلست لغزنده هر که خورسند است | که ما در دو بدرد عجم وجود فرزند است

ز درس اگر هست آفرینش را | همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آنچه مردم غافل [illegible] | ز آتش جگر ما شراره چند است

به برق عشق زا المردم در دلش | اگر ز باد فنا هست خس نیاچند است

درآ بحلقه صحبت مخولان زینهار | که نخل خوشه ثمر عشق ز بیوند است

بعزت همه پی برده است باده ناب / بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

بزیر تیغ بکش سینه را نباید ریخت / بچشم آبله لعل نو نباید ریخت
زسوز دل اگر دو بار هست رخم زبان / چو برق خار ره آتش پا نباید ریخت
بسیحه روی برگ حسن صبور باید بود / وگرنه دانه در زیر آسیا نباید ریخت
خراب دیده‌ای فقر حباب میگوید / که رنگ شرف نزد باچه نباید ریخت
دلیل غربت او سخن بی همین که رفت / ز خود های قلم زیر پا نباید ریخت

ز بیت روزی طوطی شکر زبانان خوبتر
شکر ز صائب شیرین نوا نباید ریخت

ز کوی عشق بگشت روی بلا اینجاست / ره صواب ز لغزش خطا اینجاست
کشیده دار در این دشت بر درخت نیاز / که صد هزار سراب غلط نما اینجاست
اگر ز خویش برون خواهی آمدن زنهار / قدم براه منه گر که رهنما اینجاست
چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را / نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست
چه چشم گر تو به جانا نظر کند عاشق / کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست
جواب دیده غیب در جهان صائب / ترا خیال چه ابیز در در راه اینجاست

هر خال تو از برکتین ملک حبشی است / در هر شکن زلف تو ...

11

در هر چه کند صرف بجز راه خوش است / چون صبح کسی را که زآفاق درست
گنجت اگر است بویرانه فراخ / تنگست اگر بر سر مجنون فلک است
در دایرهٔ قسمت بیش طلبان است / در مهرهٔ افلاک اگر نقش کم است
زندان عدم رخنه امید ندارد / در عالم ایجاد امید عدم است
چون سرو در این باغچه دست طلب ما / شد خشک و ...

صائب دل جمعیت چه خرسند بغیر
گر زانکه در آفاق دل خرم است

گلگشت چه از کمر کوه موج لاله گذشت / بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانهٔ دل جرعهٔ عرق افشان / چنان گذشت چه بر لاله زار ژاله گذشت
چنان حسن تو شد کار رنگ بر خوبان / چه تو رخ نهاده در حصار که گذشت
در این محیط پر از خون بهار عمر مرا / بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت بیدار / که بر ره بخشی ما در ضمیر لاله گذشت

گذشت از ورق لاله دیده ام صائب
کدام سوخته یارب بر این رساله گذشت

مرا که سنگ دلان طلب آرمیدن نیست / چنین نبض زنه‌ها ما در طپیدن نیست
در شاهراه عشق زافتادگان مترس / گر پا فتادن تو بمنزل رسیدن نیست
بر سینه گشاده مادست رد خلق / بر روی بحر پنجه خوبان کشیدن نیست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود در امید نیست
نومیدی که مژده امید میدهد / از روی تازه نامه عاشق دریده نیست
جسم بشیر مادرست مهیا اگر چه رزق / بی جهد و کوشش تو بجای رسیده نیست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
وصاف یوسف از لب اخوان شنیده نیست

بلای مردم آزاده لاف یکتاییست / اگر که سرو شکستی ز زیر رعناییست
از آن زمانه چو مرا برگرفت خشتی از خاک / چو گردباد مدارم بدشت پیماییست
نظر بشاخ نبندست مرغ وحشی را / تماشا دار کند هر چه سوداییست
رخ لطیف ترا با نقاب نتوان دید / تو چیزی به پرده روی صرفه تماشاییست

بمنزل ز خموشی کجا رسی صائب
که همچو خامه مدارت بدشت پیماییست

زحمت صدف که گوهر یکدانه عشق است / خورشید جهانتاب نگین دانه عشق است
هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر / در پرده شد جلوه بتخانه عشق است
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا / از لب وگشاد در میخانه عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را / از سوختگان سر دیوانه عشق است
از پرده دل هر که بزبان قلم آمد / لفظی که در معنی بیگانه عشق است
هر سنگ ملامت که زند بر دامن صحرا / رزق سر سودازده دیوانه عشق است

١٣

صائب که مقیم حرم کعبه دین بود / امروز کمربسته بتخانه عشق است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است / لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در پنجه این شهباز است
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در پرده بود غماز است
عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را / خانمان سوختگی سرمه این آواز است
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است / ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است
پیش جمعی که شناسند خطا از صواب / فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است / گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم / آب شمشیر تو ای کان ملاحت شور است
خصم بیجا بزبردستی خود مینازد / زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است
گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند / چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است
شوربختی چکند با دل شوریده ما / زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است
حسن را ملک ز بیماری چشم آباد است / عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است

معنی روشن و خورشید گل یک چمنند
فکر صائب بتوان گفت چرا مشهور است

دل چو گشت از جان و دل شد عالم آب منست | بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست
از فروغ عارضت گلدسته [illegible] | زندگی رخسار هر شمع محراب منست
ثابت و سیاره گردید از اشکم روان | آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست
از تنور خاک چون طوفان برون آیم [illegible] | شورشی کز شوق او در عالم اسباب منست
آتشی کز شوق او صائب [illegible] | خار صحرای جنون در زیر سنجاب منست

در خرابات مغان منزل بباید گرفت | چند گرد فتنه گیرد کس دل ما باید گرفت
با من شیدا چه آزادی زدن چون سرو [illegible] | با گره از بار بی دردی دل بباید گرفت
چشم بد بسیار زد [illegible] آسوده‌گی | چند با سینه آرام در محفل بباید گرفت
سینه را [illegible] عالم بالاست معشوق مجاز | دامن ابر بهاران در گل بباید گرفت
صائب [illegible] | هیچ جا آرام [illegible] باید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل عمر مرا
دامن دنیای بیحاصل بباید گرفت

چند آینه هر دل از روشن‌گهر است | در نقش به دقت بحیرت نگر است
چشمی که ز بینش مرا از آب خضر است | چند دیده نرگس [illegible] نگر است
[illegible] | کوه غم ما ذره از بیم خویش گران است
ابر را [illegible] چند خورده گل [illegible] | [illegible] از پرده در است

سر حلقه باغ نظر است چو حباب | چشمی که نظرباز به خط تو بر است

آن خط تو از خنده به آغاز شدست | کز هر صفحه باغ نوی باز شدست
جوهر آینه حسن تو بیرون نفس است | هر خم و پیچی از و صیقل پرداز شدست
تا بدور تو خط از صفحه نقطه وا کرد | تا ز جمله عشاق نظرباز شدست
گاه از صحبت ابر تو سفر [illegible] | که ز خط حسن تو آماده پرواز شدست
خط سبزی که ترا بر سر حرف آوردست | عندلیبان ترا سرمه آواز شدست

چشم بد دور که آن دلبر تو خط صائب
بر و صد جلوه با و زیبائی آغاز شدست

کعبه عشقم بلا ریگ بیابان منست | زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
[illegible] | شور مجنون گرد بادی از بیابان منست
میکند در سینه گرم قیامت شور عشق | صبح محشر خنده چاک گریبان منست
[illegible] را میخواهم تا آغوش صدف | چند گوهر که منیم آب حیوان منست
بر دل آیینه ام زنگ کدورت بار نیست | گوشه ابروی صیقل طاق نسیان منست
آفتاب زوال [illegible] میتوانم [illegible] | گر کنم کوتاه داغ چراغ بر جان منست

قدر نعمت صائب بنعمت [illegible]
در بهشت افتاده است آدم که مهمان منست

ز دام سوختگی عشق آزار ما نیست　　ز لطف معنی بیگانه را جدا نیست

درین زمانه جان داد فقیر مستوی است　　که از شکاف دل امید روشنائی نیست

ز بیقراری دریاست تیغ بازی من　　وگرنه موج مرا میل خودنمائی نیست

ز آمد و شد همصحبتان در بزم　　مرا بغیر گریه تو آشنائی نیست

فغان که آید در پرده میکند اظهار　　شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

همیشه زعوی دانش که جهل را صائب
هزار حجت ناطق ز خودستائی نیست

زغیره که از پاک گهر ممتاز است　　مس بگو که ز مسهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس　　طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است

رتبه فیض رسان به بود از فیض پذیر　　آب از خاک از این رو به نظر ممتاز است

نیست مخصوص کج و خم ناز ترا　　هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

سالک کوی خرابات مغان شو صائب
که ز رندان نیک این راه گذر ممتاز است

سبزی فلک از چشم گهر بار دل است　　آب این مزرعه از دیده بیدار دل است

یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب　　یک از جلوه گران سر بازار دل است

با قدم گرد سراپای جهان گردیدن　　کار رهرو به پای خود کار دل است

نفس سرد نسیم جگر سوخته است　　داغ جانسوز چراغ سر بیمار دل است

از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن　　حجت ناطق شیرین گفتار دل است

بی ملامت نشود آینه دل روشن　　زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است

بجز در ساغر گرداب نخنجه هرگز　　گوش افلاک کجا در خور اظهار دل است

ما با امید خطر باده به پیما شده ایم　　آه اگر بشکند این شیشه که در بار دل است

صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از بار دل است

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهان است　　هر کرا می نگرم در رخ او حیران است

مینویسی خواند ز پشت لب او با گفتار　　سخن چند که در زیر لبش پنهان است

دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه　　این چراغیست که در گوشه دامان است

هر که در دایره پرده نشینان سخن　　با طلب پای ببندد سنگ ته دندان است

ساده لوحی که همان فکر اقامت دارم　　گرچه کوی سر ما در رحم نه چو کمان است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست　　ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

چین موجه سراب اسیر کشاکش است　　پای که در مقام رضا استوار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را　　انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست

دیوانه که میرمد از سنگ کودکان　　بیرون گشتن ز شهر که کامل عیار نیست

از حال هم زمرده دلان خلق غافلند | ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
باز اهل زبان خشک مگر گفتگوی عشق | شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد
صایب به دلکشی خط غبار نیست

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است | این ناز و رقم حسن ترا ابجد ناز است
از فکر توام شور جنون بار نیاورد | اندیشه سودا زده کار جگر و دراز است
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم | شیرازه بال و پر من چنگل باز است
هر موج سرابا که ازین بادیه برخواست | زنجیر که مجنون مرا سلسله ساز است
هر قطره که میریزد ز سر کلک تو صایب
چون باز نشگافی صدف گوهر راز است

ما هرچه ز بیرون بجهان شور در انداخت | بیشتر رخت از ناله مکرر بسر انداخت
با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم | بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
در دیده صاحب نظران موی زبادم | زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
آنرا که بدولت نتوانیش رساندن | مانند هما سایه بپایش بسر انداخت
صایب شده‌ام آسوده ازین کارگشایان
تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

زخمی چو دل خنده حصار دلست | هر جا که بوی خنده بشنوی مرز منست

۱۵

طوفان نوح را بنظر در نیاورد | شور محبتی که در آب و گل منست
دریا چه میکند بخس و خار خشک من | بر هر کفی که دست زنم ساحل منست
دامن زخون صید حرم دست در نگار | سنگین دلی که در صدد بسمل منست
گرد فلک بر آمده است ابر نوبهار
صایب بلند از سینه دریا دل منست

طریق مردم سنجیده خودستائی نیست | که کار آتش یاقوت را زغالی نیست
زخنده رو بر گرد حسن فریب دهر مخور | که رخنهای قفس رخنه رهائی نیست
اگر زدوده خط سخن قبول کند | کلید رزق بغیر از شکسته بالی نیست
باهل دل چکند حرف باد پیمایان | نشانه را خطر از ناوک هوائی نیست
بهرچه هرچه دهی نام آن بر صایب
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

بهار عنبر شبها سفیده سحر است | خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را | ز بحر قطره آبی و ظرف گهر است
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم | که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
دراز تر بود از رشته رنج بار بشر | درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است
خبر ز درد ندارند همرهان صایب
وگرنه منت صندل بنزد درد سر است

به تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تا چند در سفینهٔ تو لب بود تخته بند
چون موج یک سراسر عمانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهن لب خندانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
با آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از قلم و امکانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
بنای گشت دبیابانم آرزوست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست
هر شبنمی در این باغ جام جهان نماییست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست
هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست
هر لحظه دل شهیدیست دور از حیات شیرین
دامان اشک ریزان صحرای کربلاییست
آوارهٔ طلب را خضریست هر سیاهی
کشتی شکستگان را هر موج ناخداییست
آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی دلگشاییست
ای برق بی مروت یار اشمرده بگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست
تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صائب
مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوشنواییست

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت
رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد ماند
هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد
خنده را خوله و گلاب از گل صحبت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس
پیش ازین شمع کسی دست حمایت نگرفت
صائب این ناله تو لیکن چه با چندین درد
جز ز ما هیچ از اهل مروت نگرفت

حسن تو آنکه ناز باهل نیاز نیست
این ناز دیگریست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه نارسای شب ما چنین برسا
افسانه کرد راز نبود شب دراز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را
بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
صائب دل تو در سر دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

از خجلت روی تو که سرجوش بهار است
شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز
آوازهٔ گل خواب فراموش بهار است
گوش تو زبان دل ز حجابیت وگرنه
صد رنگ سخن در لب خاموش بهار است
هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را
در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در صفحهٔ دیوان تو صائب سخن یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهار است

ای از مژه شوخ صف آرای قیامت
وز زلف دلاویز تو بالای قیامت

دردا من که از کم از خنده کبک   در پله تمکین تو غوغای قیامت
هم چشمی از چهره و هم حور خجل از خور   تقدست ورا بام تو سودای قیامت
در سایه کوه گنه ما ز بلند ر   آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از شرم گنه بسکه کشیدم ز بدی خط   مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
از سینه آتش نفسان چو بر آید
چون خامه صائب کند انشای قیامت

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است   از هاله به حلقه ماتم نشسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما   کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
گر حسن نظر به مصر لب شکر کند   زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
تولن بهار رسید بغمازی ش ن   نقش بهار میدهد دلان جسته جسته است
صائب کشوده اندر دولش در بهشت
هر کس زبان از زنگ و بد خلق بسته است

روی تو برق خرمن آسایش دل است   زلف تو تازیانه نهال غافلت
هر خون جگر که در دل ما عشق لعل شد   اکسیر داده است زمینی که قابلست
زاهد نیم به مهره گل مشورت کنم   تسبیح استخاره من عقده دل است
از درد و داغ عشق بود هر که غافل من   اینست جرم خس که بخت مقابلست
هر کس نهاده است کریبان ز دست ز عقلگر   صائب بگیر دامن او را که عاقلست

بوی سر زلف تو کشیدای مرد نیست   آوازه حسن تو رسوای مرد نیست
هر چند که حسن تو غریب است در این شهر   در عالم انصاف به تنهای مرد نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت   زلف تو حریف دل هرجایی مرد نیست
در چشم تو هر چند که جز خواب گرانم   رنگ رخ عاشق سبک پای مرد نیست
با پرده در آزار از دل با دل که خشم
صائب کسی امروز به رسوایی مرد نیست

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است   خاک ما چند ز بومی در گوشه میخانه است
جوش دارم آن لب ما خاکسار از ابو حد   مطرب ما چند خم در از درون خانه است
با منه از صد جفو پرواز سعادتمند بار   نیست کمتر از هما تا چغد در ویرانه است
پرده غفلت مباد احمق بند هیچ کس   در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدم   آنکه هم مارست و هم گنج و هم ویرانه است
شعله نتوانست پیچیدن سبا و شرر از عنان
شهر توفیق صائب همت شاهانه است

فلک نیلوفر دریای عشق است   زمین دردی مینای عشق است
اگر روح است اگر عقل است اگر دل   شرار آتش سودای عشق است
اگر معموره کون است اگر دین   خراب سیل بی‌پروای عشق است
چراغ بزم آفرینش   فروغ کوه تمنای عشق است

اگر صبح امیدی در جهان هست
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] کلک صائب چین نسوزد

به آخر کردن مینای عشق است
نه از ظلمت از تقوی عشق است
که عمری رفت در انشای عشق است

چهره صاف تو آیینه [illegible] است
دیده [illegible] تماشای تو نیست
چشم [illegible] حجاب [illegible]
ناله سینه مجروح اثرها دارد
[illegible] که کم [illegible] پردازی
[illegible] از جانب معشوق حجاب صائب

جدا از سیمای تو جبین آب ز گوهر برده است
قامت همچو سنان تو عجب صفها برده است
سبزه خط تو ره از خون تو فشاند در باب
زخم چند که بهم نامده محراب دعاست
کم زانم که مرا عذر گنه باید خواست
پرده دیده ما دید با پرده ماست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نهاد سخت تو سوهان نخود نمیگردد
اگر خورم جگر خویش از پریشانی
گذشت عمر و نکردی کلام خود را رام

نفس شمرده زدن که راه عرفانست
وگرنه بست و گشاد زمانه سوهانست
همان ز چشم حسودان مرا نمکدانست
ز راه حاصل از این سیر آسیای دندانست

تو شناس در هنر روزگار کسیر است
وگرنه خامه صائب هزار دستانست

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت
روشنی چشم از جواهر [illegible] مردم مدار
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
خانه در بسته میجویند مهمانان غیب
نادر [illegible] که در [illegible]
موج با پر و بال [illegible] در حباب

بگسل از کونین اگر زلف دوتا میبایدت
خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت
هستی از تن برون کن نام بوریا میبایدت
غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
صائب از گرد حسن پرواز دگر فضا میبایدت

سیل در مانده کوتاهی دیوار منست
منم آن آینه خاطر که زنگار جهان
دوستان آینه صورت احوال همند
[illegible] شکایت وا کرد
کند جامه بر آن شعله ز زنگین موم
در خرابات مغان باده پرستم صائب

باعث انجام من خانه نگهدار منست
همچو مژگان نکهت دیده بیدار منست
من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
می عیشت در پای زنگین رخسار منست
که رگ تلخی می رشته زنار منست

با آسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست
شکوه کرده سالف به تنگنای حباب
سبو دو جانب هر کس ز بزم پروا رفت

فرو رفته به زمین هر چه در هوای تو نیست
سپهر میرود با ظرف کبریای تو نیست
تو کجا [illegible] هیچکس بجای تو نیست

بساز از دل سنگین خویش آینه‌ای | که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست این که گفته میرزا روم

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

در موج ریگ‌ها ما فاصله نیست | امروز بجمعیت ما سلسله نیست
با دیده بینا چه گل از خار توان چید | رحمت ببهاری که در و آبله نیست
موقوف بوقت سماع دل عارف | هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند | گر میروی از خود به از این قافله نیست

صایب ز سر زلف بتان دست ندارد

هر چند بجز گوشه ابرو صله نیست

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست | از خود بجهان بسر شدن ما حضر اوست
هر چند نزاده صدف آن گوهر نایاب | هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری | از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست | گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صایب خبر یوسف گم کرده خود را

از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

ما دوری از کعبه و بتخانه کدامست | این خانه برانداز ز افسانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر | این کج نظران کعبه و بتخانه کدامست

هر جا که گریبان نکند راهنمائی | طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد | سیلاب بپرسد که در خانه کدامست

گر روی دلها از طرف شمع نباشد

صایب سبب جرات پروانه کدامست

تا سپهر کبود سیار است | سینه آیینه دار زنگار است
گوشه امن سینه هدفست | پیله عافیت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است | خار بالانشین دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق | چیدن گل ز دست گلزار است
دام گر خفته بخاک پوشیده است | یک رم آهوانه در کار است

تو ملایم نگشته صایب

ورنه بستر سپهر هموار است

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مد جزر رشته شیرازه این دفتر است
در شراب تشنگی جوش طراوت میزنم | ساغر بتخاله‌ام لبریز آب کوثر است
کار ما را میکند گر خصم بدنام خوشتر | سوختن از عود با پروا دلاف مجمر است
غم نفهمیدن است هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
از زبان مست آخر میزنند ما حرف دل | خط انیست لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است
گرچه طوبا از جهان منشور رعنایی گرفت | رتبه افکار صایب را مقام دیگر است

در قناعت لب خشک و مژه پر نم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
باخبر باش دلا از خم زلفش نبرد / در گوشش تو نسیمی است که در عالم نیست
همه آن نیست که آوازه احسان گذرد / هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
نفس سوخته لاله خط آلوده است / از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست
همچو صایب بسیه روزی خود ساخته ایم
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است / کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
کی بنا از خویش کسی باری تواند بر گرفت / گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم / هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است
پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در / صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است
چشم صایب چون صدف از ابر گوهر بار
زیر بار منت طبع گهر بار خود است

ز چهره آتش غیرت از گرمی هوا کردست / نگاه را رخ او آب از حیا کردست
شکست پرده بیگانگی ز غیرت عشق / همان نگه که مرا با تو آشنا کردست
ببین چشم من نیست زیر چرخ کسی / گرفتن سر راه تو ام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمیداند / که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست / همان که دامن یوسف ز کف رها کردست

قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن / که ماه منت به امتنان جدا کردست
همین ستاره رازی که در دلست مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کردست
ز خسید شب [illegible] / که همچو موج عنان از کف رها کردست

شراب کهنه که روشنگر دل است منست / مصاحب من دیرین و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه جذبه توفیق همعنان منست
نکرده صید ازین صیدگاه چون بردم / که گر هما فکنم زور بر کمان منست
درین غزل بتامل نگاه کن صایب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست / بهار برگ گلی دیده ز باغ منست
ز درد و داغ بهاریست عشق شور انگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشه گرم سنگ میشکند / ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
اگر چه کنج لب یار را حلاوتهاست / کجا بجانی گوشه فراغ منست
دگر دلی که خراشیده ام نمیدانم / که ناخن تو در کمین داغ منست
مرا چگونه کند صایب آسمان خاموش
که نور روزن خورشید از چراغ منست

فتح و ظفر ز خوی شکن زیر دست ماست / چین زلف و خط در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سر رشته طپیدن دلها بدست ماست
خمخانه تهی و نداریم بر و ز / منصور داغ حوصله دربست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چین ابر چشم پاک صد فها بدست ماست
چین نو بهار در بر سبز انجمن / صایب بهر که مینگری در شکست ماست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالم است / نقش برون پرده آن جان عالم است
در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست / شوری که در دماغ پریشان عالم است
با تشنگی بساز که دل آب چین شود / با چشم زخم چشمه حیوان عالم است
خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر / این جان بیکسی که به زندان عالم است
بازی مخور که شیره جانهاست بیک قلم / شیرینی که در شکرستان عالم است
در چشم عارفان ورق باد برده است / تختی که تکیه گاه سلیمان عالم است
صایب چه لازم است که عاقل شویم ما / شور جنون ما نمک خوان عالم است

غزل
هر زمان در شهر بند شور ما نمکست / جز جهان عشق نبود دگر جهان بی نمکست
زهر از خلقت بیماری داد بدست آسمان / عید نوروز از برای خنده ما غافل نمکست
نقطه موهوم که خودی نظر آید که چشم / بشر چشم خرده بین با سواد عظمت

۳۷

حسن بهانست تا دم کرد دارد خونخواه / مهر در چشم دل خورشید هر جا شبنمست
سبز گردد بدم صایب از باد بهار / زنگ از آینه طبعم بهار خرمست

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست / دانه چون افتاد کبرا احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان بردا شبنم را از جا / چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست
شبنمی را که از محیط بیکنار افتاد دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک در دست شکر فلک را کاین کعبه را / جز غبار خاکساری جامه احرام نیست
می‌برد دل هیچ در ابر اوج اعتبار / طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست
از زبان شکوه ما حسن صایب فارغست
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است / خار این باده به در پرده صدا آید است
هر که گردید سبکروح نماید بر زمین / نفس بوی گل را باد صبا راحله است
رشته جان بسر اسپید مشتاقانست / هر طرف موج سرابی که در این مرحله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است
چون نباشد بسر زلف سخن سوگند شو
صایب از حلقه بگوشان ز همین سلسله است

آرزوی لاله رنگ داغ دار اوست / چشم سهیل خال لب جویبار اوست

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب / یک جرعه ز لعل لب آبدار اوست
بالین فروغ حسن جگر گوشه سهیل / برگ خزان رسیده از لاله زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان / گل را بهانه ساخته آیینه دار اوست
از دیده نظارگیان میبرد غبار / هر مصحفی دلا که بخط غبار اوست
خونابه که میچکد از مو بموی ما / بی اختیار دیده و دل از فشار اوست
چینی که از جبین نگشاید برو مرو / غافل مشو که سلسله دار العیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید صید سلسله مشکبار اوست

قفس تنگ فلک جای پر افشانی نیست / یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از نعیم دو جهان با دل خرسند بساز / کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چیزه رو مرگ سفیدی کند از موی سفید / وقت جمعیت اسباب پریشانی نیست
هر که بر لب ننهد ساغر پر زهر از دار / هر گرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیوانه خموش بعاقل برابر است / دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق / با سرمه سیاهی منزل برابر است

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند / از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
بر رقص از نشاط می ناب غافل / کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است
دست از طلب مدار که در راه طریق عشق / از پا فتادنی که بمنزل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

ای جام باده در خور کام و زبان ماست / خونی که میخوریم ز باد از دهان ماست
خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است / ماری است پیچ و تاب که در آشیان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ما / پشت زمین شکوه ز خواب گران ماست
خنجر که زرد چهره ز خرابی کشیده ایم / در موج خیز حادثه زنهار امان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را / در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
دیوار مینهد بره سیل تندرو / گرد کساد حرف که کار دلان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گر چه اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

گلعذاری که ازو خار مراد در جگر است / برگ ریزان دل ما و بهار نظر است
نیست آوارگی اهل طلب را انجام / تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است
میکشد تیغ ستم بر سر ما جوهر دار / خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهران از اهر کسی میداند / هر چه در خانه آیینه بود در نظر است

رهزن ما گر نکند صلح با اسباب غرور
اگر از راه بصیرت نگری راهبر است

شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت
هست اگر بر دل ابر مور غبار شکوه است

سخن از جگر سنگ برون آید آه
با لطافت سخن صائب خونین جگر است

هر کرا اینجا بتیغ آسمان خواهد نواخت
در کنار رحمت در آنجهان خواهد نواخت

باغبان در نوبهار لطف گوشمالی میدهد
نغمه‌سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت

قطرهٔ ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار
در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت

ما بیتابان ز بیری لطف کردگار
همچو باد در بهشت جاودان خواهد نواخت

آنکه سیلیها که گرد از مغز جنبش برآورد
ابر بهاران هم بشیرین سخنان خواهد نواخت

هست ما صرف سخن در گوشمال غم مگر
در کنار بیغم که ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار را که صائب کجا خواهد رسید
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش می اختیار تو دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
ابر آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم هر دو دست صدف را برو گرفت

از شیر مادر است بمن هر حلال تر
ابنای [illegible] که مراد کام گرفت

دست از جهان بشست مگر آرزوی عشق
[illegible] امر که تو لب هر چه گرفت

صائب ز ناز دایه بمهر فراغت
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
که در این آینه جوهر تماشا برخاست

شب مجلس که حدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلود است
گردبادی که از این دامن صحرا برخاست

یوسف را که به یعقوب بود روی نیاز
زین چه حاصل که خریدار ز صد جا برخاست

ظل خورشید جهانتاب مخلد باشد
سایهٔ مریم اگر از سر عیسی برخاست

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است
لاله چندی که از سینهٔ صحرا برخاست

برسان از دهن گشتی می را ساغر
ای عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

بانگ من از درد دلها که در بیعیش گاه
صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دارد وصل تو از صبح مکدر شده است
عیش من تلخ از این قند مکرر شده است

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
[illegible] آبله گوهر شده است

بشکند زنده قطرهٔ آبا هر چند
حرف سیراب ز اقبال سکندر شده است

بشر دریا کف لب ز اینجا ز جهل ادب
صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاب تغیر شده است
جای رحمت بلب قطره گوهر شده است

به مردمی که خشن با ما افتاده است وگرنه مطلب گوهر در دل افتاده است
در این محیط کرم چون حباب مستغنی است کف از سبکسری خود به ساحل افتاده است
ز خوابگاه نگاهم ز دست قاتل تیغ به روی خاک مگر چون بسمل افتاده است
سپند ما که ز آلبسته است بند قبا از این لطافت اندام غافل افتاده است
عجب که گریه ما در دلش اثر نکند که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است
به خاک ره افتاد که زمین خندد کسی چگونه قدم در مقابل افتاده است
به تخم سوخته ما چه می تواند کرد زمین میکده هرچند قابل افتاده است
نظر ز حلقه فتراک بر نمی دارم چو این دریچه به جنت مقابل افتاده است
ز آتشین رخ ساقی کناره گیر صائب که اخگری به میان محفل افتاده است

ز بس که جلوه هوای بهار ناشگفته است عنان مشو که سراپرده های آن رفته است
صفای روی زمین در صفای آینه است که آب جوی لب صاف چشمه ناصاف است
میان کعبه و بتخانه مانده ام حیران که جای کودک هم رفت در راه رفته است
به عنبر موی نگاهی از آن کس نمی آید که تار دل به جهان در کف سخن رفته است
کدام حجت ناطق به از کلام بود سخن چو هست چه حاجت به دعوی دل است
جدا الفت ز سنگ گهر کند صائب
به نور چشم بصیرت کسی که رفته است

کدام زهره جبین بی نقاب گوهر است که آتش از عرق شرم آب گوهر است
نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار ز آنکه خون جگر مشک ناب گردیده است
اگر ز دل نکشم آه نیست عیب که در که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است
ز زلف کتان ز جلوه مستی مطلب ز سیل کعبه مگر خراب گردیده است
نفس ز سینه من ز آنکه بسته مژه بس که در دل من شکوه آب گهر است
ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار ز آنکه آینه در دست آب گهر است
کسی ز سوز دل ما خبر است صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

جمعیت سیماب حجاب نظر ماست هرکس که شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست
بی روی نگه ماست بعید راه جو فرزانه هرچند که آینه پاک گهر در نظر ماست
روشن بشود از ریختن اشک دل ما ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
صائب نکند از جلوه دل اهل نظر خون
بر چهره هر لاله که داغ نظر ماست

گر دل بکشد دست ز زلف تو عجب نیست گنجینه اسرار ز زنجیر از دل نیست
آرامش سیماب ز آینه محال است گر چرخ بکام تو شود جای طرب نیست
شمعی که به منت دل بیمار نسوزد در عالم ایجاد دگر گرمی شب نیست

[illegible] ‌‌ در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
حیرت جگرت آنچه به ابرام ستانی ‌ ‌ رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
با دام خلق نزادست بیاموز ‌ ‌ ورنه چه مرادیست که در دام طلب نیست

صایب اگر از گوشه پرستان جهانا
چون خال ترا جا به از آن گوشهٔ لب نیست

بی خطان نرگس دلیل دیده ور است ‌ ‌ هر حسن چهره به بی وجه حسن خط نظر نیست
خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را ‌ ‌ خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دریست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت ‌ ‌ که عیش روی زمین در جهان بیخبریست
مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان ‌ ‌ که پرده‌داری حسن لطیف پرده‌دریست

درین ریاض به هیچ صلح قناعت کن
که تازه رویی سرو چمن ز بی‌ثمریست

به داغ عشق قناعت کن از جهان صایب ‌ ‌ چه حاجتست به گلهای بوستان سبزیست

دارد نظر مردم فرزانه بزرگست ‌ ‌ طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را ‌ ‌ سهل است اگر همت مردانه بزرگست
از یاد به از کعبهٔ دل میکند آزاد ‌ ‌ با دل با ادب باش که این خانه بزرگست
با وسعت مشرب چه کند کوه غم عشق ‌ ‌ در حوصلهٔ تنگ تو افسانه بزرگست

در پایهٔ خود هیچکس خرد نباشد ‌ ‌ تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست
بر پشت فلکها ز پریشان سخنی تنگ ‌ ‌ خود را جمع کن جمع تو این خانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز
هر جا که رود صایب فرزانه بزرگست

هر نخل مصیبت علم رهنماییست ‌ ‌ هر نوحه ازین قافله آواز درائیست
دست تو اگر زینت نگارین ز حنائیست ‌ ‌ این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست
تا در پی دنیای خسیس است دل تو ‌ ‌ دل نیست در آغوش تو آگاه ربائیست
هر چیز ز دنیای دنی رو به تو آرد ‌ ‌ مغرور مشو کز پی آن نیز قفائیست
تا حوصلهٔ درد نداریم دگر نه ‌ ‌ هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست
از فقر مکن شکوه که آزاده روان را ‌ ‌ با برگی ایام عجب برگ و نوائیست

صایب چه کند سینهٔ خود را نکند چاک
با حوصلهٔ تنگ غم عشق بلائیست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست ‌ ‌ که کشید دل اهل نظر قلابیست
لباس تقوی ما را فروغ گل برقیست ‌ ‌ کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست
ز برق باد قدم وام کن چو شبنم گل ‌ ‌ بروی آینه از دست رفته سیمابیست
به هر رهی که روی میبرد به خانهٔ حق ‌ ‌ ز هر دری که در آیی ز معرفت بابیست
بلا غزی خطر ما که ز فریبی لبستان ‌ ‌ وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابیست

بیاد سخن کن به حرمت میدار | در این حرم که صائب کعبه کرامت خوب است

خوشا سری که زند بر غبار نومید است | هر سال و ماه به دیوانه سر بسر عید است
ز نشهٔ جنون شد تماشاگه بیت مجنون | همین بس است که فارغ ز داد و بیداد است
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید | وگرنه داغی ماه عیب خورشید است
جز این که آب بقا کسی دارد | که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است
مباش غافل ز همت بزرگان صائب | که آه سرد در این نشأه سایه بید است

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست | برون ز شش جهت نجات ممکن نیست
زمین چو ریگ روان است بر جناح سفر | در و نشستن پای ثبات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد | ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
بیا که عاشق تو خط از جان برد | ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
ز شرم آن لب شیرین اگر گذشت | بگو بستن دست نبات ممکن نیست
مکن ... رهائی ز زلف او صائب | که از کمند خدای نجات ممکن نیست

مرا از تیره بختی شکوه بیجاست | که غنچه دل حسنم ز خم در باست
ز دلتنگی سواد دیدهٔ مور | مرا پیش نظر دامان صحراست

نباشد قانع از دُر دنیا ب... | دل خرسند ...
چو مرجان رزق ما خون است هر چند | عنان بحر در سرپنجهٔ ماست
جهان در دیدهٔ آتش آمیز از کیست | بنور عشق هر چشمی که بیناست
بر آن صاحب سخن رحمت فزون باد | که فکرش ... در دخل بیجاست

دنیا برای بیخبران عیش خانه است | مرغ حریص را گره دام دانه است
شور و انسیم بهار این بهانه است | که هر شاخ گل جنون مرا تازیانه است
شوری که کوه سر به بیابان نهد ازو | بخت بخواب رفته ما را فسانه است
آزاده که خاک زند با دست منت بر سر | بر صدر را اگر قرار کند آستانه است
جبین آفتاب خنده بآفاق میزند | آن آنکه همچو جوهر در زیر خزانه است

صائب در کرم محتاج سبحه نیست
طاعت وسیله و عبادت بهانه است

ز خط زلف الف بار سر بر آورده است | که در هوای شکر مور پر بر آورده است
میان شبنم و گل پرده حجاب شده است | ترا که سر ز اهل نظر بر آورده است
سبک عنانی زلف از ظلیمهٔ دلهاست | ز بیقراری ما دام پر بر آورده است
همای عشق که افلاک سایه پرور اوست | در آشیانه ما بال و پر بر آورده است
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد | که زهر چشم از قبله در بر آورده است

مشو ز لاله سیراب و داغ او غافل — که لیلی رسیده خانه سر برآورده است
مگر بگوش لب او فتاده صائب — که ناله های تو رنگ دگر برآورده است

آینه را سیاه کند با غبار بحث — کوته سالان مکن بمرد خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه — جبریل عشق را نکند بقرار بحث
آخر کدام نقص از این بیشتر بود — کز خجلت طرف نشود در شمار بحث
با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند — دلهای ساده را ننماید نگار بحث
از بحر اختیار بلا موج میزند — تسلیم هر که کرد نکند اختیار بحث
آینه را ز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را — چندانکه برد ناخن ذوق بکار بحث
صائب نصیحت است ز صاحبدلان مرا — تا صبح محشرست مکن اختیار بحث

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج — تا کی بسوی مار بگردی ببوی گنج
صد بار مار از پوست بیاید برون چو مار — چشم تو بیحجاب نخفته بروی گنج
توانگر بقیل و قال ز ارباب حال — منعم نمیشود دگر از گفتگوی گنج
لوح طلسم گنج جدا نیست از بنا — با لوح زینهار مکن جستجوی گنج
در کام اژدها نزدی تا هزار بار — صائب کجا فرو نکنی سر ز روی گنج

۲۷

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح — جان میشود ز مغز آب و هوای صبح
چون آفتاب قبله ذرات میشود — هر کس نهاد در روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر زر از این آستانه یافت — زنهار سر متاب ز دولتسرای صبح
فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
غافل مشو ز غربت هر کس زنده دل — برخیز چون سپند ز جا بر صدای صبح
گرد گناه باد از روشن چه میکند — از جهت شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که قاصر است — خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

از بس مکدر است ز بیم روزگار صبح — انداخت نفس با غبار صبح
باشی نظر بزنده دلان شیر خواره — هر چند آمدست بدنیا بهار صبح
از دولت صباحت ... روی آفتاب — بگذر ز باطل در این روزگار صبح
تخم ز بس پاک یک میشود هزار — از ابر دیده قطره چندی ببار صبح
زر میکند بکف مشغولان آفتاب — از راستی چه میکنی از روزگار صبح
تا این غزل ز خامه صائب علم کشید — شد بیست خنده بی اختیار صبح

گر با خلاص رخ خود به بینی صبح — روشن از رخانه خورشید بردار آن صبح
گر بجا کشی پاک نکردی دل را — سعی کن که این آینه بزدای صبح

بنواز دست دعا کشتی نوح داد ند   تا از نسیم قلزم پر خون بکنار آید صبح
بند کار چو امید ببری مفکن   در شب تار به ره رو که بپا سازد صبح
چشم بکار رفته ز پای جوادت مگذار   این خیابیست که شب بندی و بگشاید صبح

صبر بی منت بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب بشکفاند صبح

مکن دراز به طعن فلک زبان گستاخ   ز تیغ دست قضا را مکن زبان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری   مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
ز داغ شاد به قطرات هر شکار را   مده ز دست دریدن صید که غبار گستاخ
نشان تیر هوای همان که مانده است   بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت   بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب
بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

هر رهروی که جاده بمنزل نمیشود   این راه قطع با طپش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست   مجنون بسلسله عاقل نمیشود
نزدیک بماه تو گره آسمان گشود   ناخن حریف عقده دل نمیشود
یکساعت است جلوه عاشق در این جهان   پروانه با رخاطر محفل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد   از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چشم قبله گاه حاجت عالم همین در است   صائب چرا گدای در دل نمیشود

منعم از خواب عدم تیره دل برخیزد   هر که شب بسر خود صبح گل برخیزد
ای که چون غنچه بشیرازه خود می نازی   باش تا سلسله جنبان خجل برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر   به که چون ذره ازین بسته میان برخیزد
همه بر جای خود از تازه نهالان چمن   بنشیند اگر سرو روان برخیزد

صائب این آن غزل شیخ که رو دست گفت
چشم عیاران جلوه ده چهره نهان بر خیزد

هر کف خاک که حیران تو جانان داده   هر حبابی ز محیط تو جهان داده
هیچ نقشی بکلید دگری وانشود   هر زبان گوش دهر گوش زبان داده
هنر خود را از دیگران بشنود   هر که چون هنری بحث روان داده
رخنه ملک محالست که گیرند شهان   مهر بی رزق بهر کس که دهان داده

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما بر زبان بیان داده

دهن خم ز سر سبز آید برهنه پا دارد   که چار موسم چمن سرو یک قبا داده
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر   همیشه آتش سوزنده اشتها داده
دهند جای به پهلوی خود فرو نشستن   بعده رحمت شهیدی که خونبها داده

خاطر اگر در نماز ... عبادت همه روزی بی قضا دارد
زبس بنقش نگین ... دیده ام صائب
بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد — رشته چون بگره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزه تیغ در این ره ز کمر میگذرد
منعم زنده دل از دولت بیدار [illegible] — فیض آب حیات از جوی سحر میگذرد
در بیابان فنا قافله شوق منست — کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند — عمر گل در قدم باد سحر میگذرد
چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش
سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

برانگیزد غبار از مغز جان درد — برآرد گرد از آیینه دل درد
که میگیرد [illegible] صبح ها را — اگر گیرد دلم را از میان درد
[illegible] — اگر مبدء شد این ناکسان درد
اگر بازوی مردی را بگیرد — نگو [illegible] گرد دست آسمان درد
همان [illegible] خورشید — چو برگ بید میلرزد در دل درد
اگر هر موی صائب را بکاود
فتاده کار دل در کار دل درد

[illegible] رشته تدبیر میکند — تقدیر ساده لوح چه تاثیر میکند
ای مرغ فکر گرسنه چشمان خاک گیر — [illegible] چشم گرا سیر میکند
چندان ز دود آه او [illegible] — زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف [illegible] دیدار [illegible] — حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صائب ز خط سبز نکویان اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

خط دیگر [illegible] جوهر دار میگردد — [illegible] در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
[illegible] آیینه دارم — که صیقل تا کمر در سبزه زنگار میگردد
ز سنگ کم [illegible] افتد — که اینجا محتسب [illegible] در بازار میگردد
قدم از خار [illegible] ز کوتاه بینیها — ندانستم که خار با گل [illegible] میگردد
در این محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

[illegible] صحبت ما [illegible] برخیزد — نه زمین خوابی ما شور [illegible] برخیزد
شوق از خرمن ما [illegible] افلاک رساند — آنقدر دود که از جا شرری برخیزد
[illegible] بر لب افسوس [illegible] سامان جهان — آنقدر زیست که از جا شرری برخیزد
[illegible] خویش [illegible] — هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد
غنچه ما نفسی میکند از [illegible] صائب — گر بامداد نسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد | جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
تا چو مینا سر گفتار ندارم بخلوت | [illegible] مهر بکرا ز لب [illegible]
رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا | که بیک چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا | کیست این شمع پریشان شده [illegible]

جلوه آتش خم چوگان جولان بادا
صایب آن روز که سر از قدمش برگیرد

از کوه که آن گل بهار بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه دروید زبان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
خار بیت خار عشق که بیدست و پا شود | آتش اگر [illegible] آن خار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان و [illegible] | [illegible] که ز دستار بگذرد
ای کارساز خلق نظر باد ما بر سر | زلف تو [illegible] که کار من از کار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس میکند
صایب چه آن ز لذت دیدار بگذرد

نیستم گل که مرا از رونق باری باشد | تحفهٔ سوختگان دشت شراری باشد
باغ من دامن دشت و حصارم کوه | من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزی جهان را چراغ در باب | تا سر از مرگ ترا شمع مزاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا | بر دل مور اگر از تو غباری باشد

۳۰

عشق بیهوده سر زینت ما دارد | صایب آن زینت گنابه کاری باشد

حسن آن روز که تشریف حیا می‌پوشید | عشق پیراهن یکرنگ وفا می‌پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت | شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید
با دل آن قرب که آن شعله بی پروا را | بصلاح من یکرنگ قبا میپوشید
چین آن لطف که گر برگ گلی می‌جنبید | زلف دامن بچراغ دل ما میپوشید

صایب امروز چو گل مست و گریبان چاک
غنچه من که رخ از باد صبا میپوشید

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند | جهانیان نظر از آفتاب بردارند
ز شرم وصل شدم آب چون کسان چه شدند | که نخل موم من از آفتاب بردارند
جهان مکن که بجا رخوت گذارد عشق | نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشاییان مشو غافل | که رنگ نشاء ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صایب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

آرام را خرام تو آتش عنان کند | آیینه را حجاب تو آب روان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را | اکسیر خاکساری من آستان کند
نقصان بهر که بر مخزن دار احتیاط | حاشا که این متاع گرامی زبان کند

از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است / دندان که فخر بر بند گران کند

صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند گر به بندگی کار دل کند

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

می خوردن مدام مرا ابر مانع کرد / عادت بهرچه اگر کنی باز شود

چشم در نگاه عیش بعد از غفلت است / بیچاره آنکسی که ز خواب باخبر شود

هر آرزو که گشت امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود

عزلت گزین که آب به بیرون نهفتن گهر / در دامن صدف چو کند پا گهر شود

سوی تو به داغ غنچه اگر باغ جنت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

پیمانه چاره سر پر شور میکند / آتش علاج خانه زنبور میکند

محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند

برق نگه و غمزه اهل دل آتش است / منصور دار از شجر طور میکند

میباید شد به منبر دار رفتن نشست / اظهار حق کسی که چو منصور میکند

صائب اگر به باج شهان جا کند همان
فیروزه باد خاک نشابور میکند

بازوی دار که ز زبان وا نمیشود / طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود

دیوانگیست چاره دل چون گرفته شد / این قفل از کلید دگر وا نمیشود

از زاهدان خشک رسائی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود

زنجیر گرد جذبه خاشاک بر فرا / افسون عجز مانع گیرا نمیشود

چون گوشه گیر دارد از ابنای روزگار / صائب حریف مردم دنیا نمیشود

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید / رهرو بکار ولی ز صدای درا رسید

تیغ شهادت است دم روح بخش ما / هر کس بما رسید بآب بقا رسید

خاشاک کس ز دشمن ما زبان کند / شد سبز خشک خار دو بپای ما رسید

مارا غلط بیار صنوبر کند خلق / از لب که زخم تیغ حوادث بما رسید

صائب بدست تیشه بود بر که این غزل / این فیض از کلام ظهوری بما رسید

رسید موسم گل ترک کار باید کرد / نظاره گل روی بهار باید کرد

شکوفه دار اگر خرده زری داری / نگرده سکه نثار بهار باید کرد

کجاست فرصت تعمیر این جهان چو آب / مرا که رخنه دل استوار باید کرد

جنون و عقل مکرر شده است راه دگر / میان عقل و جنون اختیار باید کرد

غزال عیش اگر رم کند کند صائب
کمند شر از سر زلف نگار باید کرد

هر آن نسیم که بر ما از قضا میگردد
بر سر ما ز بلا بال هما میگردد

چه ضرورت که کشد ناز مسیحا منت
کام ما تا چو کند درد دوا میگردد

بار با منت نتوان شهره آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

در تمنای نوای قافله سالار بهار
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود به صفا میگردد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را به نمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح با قبال امید بند
جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخمی ز دل به شکوه نمایان نمیشود
مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

صائب جماعتی که به معنی رسیده اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

عاشق محو به دلدار سخن پردازد
بلبل مست به گلزار سخن پردازد

ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل
عشق با سبحه و زنار سخن پردازد

خبر از نکهت گلچین بهار است ورنه
گل بآن آتش رخسار سخن پردازد

آتش در جگر بلبل اگر هست چرا
این چنین از سر منقار سخن پردازد

ز اعتماد لب جانبخش تو باعجاز نفس
عیسی ما که به بیمار سخن پردازد

گرم از آن گشت چنان محفل صائب را
که ز گفتار به کردار سخن پردازد

چاره درد مرا درد محبت دارد
سینه داغ مرا صبح قیامت دارد

همه کس از دل و جان امت خاموشانند
خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

سر نباید به در از بیکس از وادی عشق
دانه سوخت زمینی که ملاحت دارد

کم نی از پر شهباز ز دست سلیمان باشد
مور هر چند به چشم تو حقارت دارد

نیست در پله دیوار قناعت صائب
سایه بال هما گرچه سعادت دارد

تیغ زبان به عاشق خونین جگر چه میکند
با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز
دست مرا به بین که گریبان چه میکند

مرهم به داغهای جگرسوز ما منه
این داغهای سوخته بارلن چه میکند

مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است
از خود رمیده سیر بیابان چه میکند

با موج یک سفینه به ساحل نمیرسد
یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند

هیچم نیافت کس به وصل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه میکند

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خار شدند
همه گلهای چمن بر سر دیوار شدند

ای بسا چهره نگاهان که به یک چشم زدن
چند شرر محو در این شعله دیدار شدند

پرده بردار که از شرم تماشای رخت / در و دیوار جهان آینه حیران شده‌اند
هر که را زخم کند غمزه‌ی خونریز تو زود / جای شکر است که از فرقت پیکان شده‌اند
بار لب تشنگی ما به چه کس بسپر تو / که همه تشنه لب از تو جگردار شده‌اند
رشته‌ی عمر به مو گر ز تو تاب قطع شود / پیش زخم تو بیمار بر سر گفتار شده‌اند

صائب این آتش ... دست مگیر
چند باید که همه خلق گرفتار شده‌اند

عمرها در طلب ... وارسته‌اند / ... بر رشته رها وارسته‌اند
در کمین تیغ آب که نوش میکنند / همچو چشم صدف لب کف گفتار بسته‌اند
از پرده‌ها برگ شود ... / بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته‌اند
بار چه ... / دامن اگر به ... بسته‌اند
... / ... بسته‌اند

صائب ...
از حرف ... به لب گفتار بسته‌اند

... آب ... / ...
تا ... / که ابر فلک ... ستاره
چه ... / که ... برد
اگر ز خوی تو پهلو تهی توانا کرد / چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که نیست قرارش به هیچ جا چه عجب / عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

ز حرف زیر لب شیرین هزار افسانه ماند / که دیده غنچه‌ها موریست که ماند
... / ...
قرار ساغر ... / ... که آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
ز نوبهار چه گل چیند این نوا پرداز / که در مشاهده‌ی غنچه بال و پر ماند

ز فکر ... دل ... صائب
که راه طی شود و توشه بیشتر ماند

... می‌شود / ز فیض خشوع بر ناله حباب شود
... / که در ... شود
فلک ... میتواند کرد / سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
میکشند ... / لب ... پیمانه ... شود
... / فلک چو سبزه‌ی خوابیده پایمال شود
... / که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

در دل ما ... سبز ... ندارد / ... رنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگانست — با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشهٔ دل زینت هم سنگ ملامت — سیل محابا ز کوهسار ندارد

هر که بر هم گرفت رخنهٔ دل را — راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازهٔ طبیب فرستند — بستهٔ غم آنکه غمگسار ندارد

هر چه نگیرد کناره از همه عالم — راه در این بحر بیکنار ندارد

سر ز گریبان برون میار که این بحر — موج بجز تیغ آبدار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند — این دلق‌دران رشتهٔ زنار پرستند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها — در دایرهٔ عشق ز پا تا سر انند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ — انصاف توان داد که از دیده‌ورانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم — با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیش گرانست
بی برگ و نوایان جهان خوش‌نگرانند

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود — رزق چشم آنچه صرف روشنایی میشود

نغمه بر بیجا سخن خنده میشود — غنچهٔ دل باز از بیدست و پایی میشود

رشتهٔ پیوند یاران را ز ابریشم است — چهرهٔ برگ گل از زرد از جدائی میشود

همچو بیدش مردم کوتاه بین آخر بیم — هر که چین بر جبهه از فقر گدایی میشود

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور خدایی میشود

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد — وقت بر اهل کلاه جهان میگذرد

میکند خواب گران بختی سیاه بدم — هر چه اینجا شب از خواب گران میگذرد

میشود روز بیقرار و زبانت محشور — چون شرر راه ز دنبال گران میگذرد

گرچه بالش همه پس عشق به از عقل بود — تیر هر چند لب کج ز کمان میگذرد

صائب از شرم برون آکه در این میکده روز
نوبت خنده به آن غنچه دهان میگذرد

ز همین اهل خرد آینهٔ اسرارند — که ز خود بیخبرانند خبردارند

نقطهایی که در این دایره فرد آمده اند — همه حیرت نگه گوشهٔ این پرگارند

آنچه از مائدهٔ فیض برین طبق است — رزق جمعیت که در پردهٔ شب بیدارند

قانعانی که فشردند بدل دامن را — جز از چاشنی میوهٔ جنت دارند

منکر فتنه چه آزار چمن بود رفت — بر لب شبنم این باغ اولوالابصارند

صائب آنان که در این عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

صحبت بحر نقاران به کار مدار ید   بر روی سخن آینه نار مدار ید
ظاهر نشود درد از دل از حرف   در پیش نفس آینه تار مدار ید
چون خاره قدم حفت نمایند در این راه   در سیر و سفر عادت پرکار مدارید
چون سایه سبک سیر بود لذت دنیا   با سایه اقبال هما کار مدار ید
در گوشه چشمت نهان فتنه دلیل   با گوشه نشینان جهان کار مدار ید

چون صایب اگر بوی شکافید در این بزم
دست از کمر رشته زنار مدار ید

با دشاهی نه بسیم و زر گوهر باشد   هر که آسوده هست سکندر باشد
هر که چون بحر تهی کرد از آیام   ظاهر و باطن او خنجر و گوهر باشد
نا محالست که از بند خلاص یابد   تا دلش در گره صحبت گوهر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا   در ترازوی مکافات برابر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صایب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

ز دو چشم تو مست شراب می‌باید   همیشه خانه ظالم خراب می‌باید
از این قلم و ظلمت که نشین آسان است   دلا بروشنی آفتاب می‌باید
لباس عاریتی کز کرد دریا را   کمر ز موج و کلاه از حباب می‌باید
ز ناز بانه موج آب زیر و زبر   زبان خموش بزم شراب می‌باید
چو زلف ناظم آری چو مصرع موزون   هزار حلقه ز پیچ و تاب می‌باید

گدای در دل مسکین اگر صایب
دل شکسته و چشم پر آب می‌باید

هر چند یار ما همه جا جلوه میکند   نوکل دلیر کفت کجا جلوه میکند
احوال مشو که سرو قبا پوش او کجاست   هر چند در هزار قبا جلوه میکند
لیکن یار خانگی که دل از ما ربوده است   در خانه هست و در همه جا جلوه میکند
آسود کی که مجنون دل بیقرار عشق   تا قبله هست قبله نما جلوه میکند
چون موج سراب در این دشت پر فریب   چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صایب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

مستانه هر وقت او در خرام شد   طوق گلوی فاخته‌گان خط جام شد
زین بیش شغل عشق بخاصان نمیرسد   امروز کار حسن تو این شیوه عام شد
شد شوق من ز الفت لیلی یکی هزار   هر وحشی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم که جرم ار فرشته جوی   آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
رنگ رو دل حرص نرا او زین باک   کار گهر بقطره آبی تمام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت مبند لب
کاین عمر پنج روزه از او مستدام شد

گردنکشی بسرو سرافراز میرسد — آزاده را بعالم امکان ناز میرسد
هرچند بصد دست چو آئینه آب عمر — از رفتنش بگوش من آواز میرسد
غمنک بره بکند در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه براندازم میرسد
خوش ساکنان باغ در این گوشه قفس — گاهی نسیم صبح چمن باز میرسد

صائب چمن ز شبنم گر در بن روزگار رفت
از لب بیرون نرفته بیاد از میرسد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
چشم خوب تو نهان در بساط دل — آنم نصیب دیده ام شور حباب شد
آب حیات خضر که آلوده منت است — خوش وقت تشنه که گوهر سراب شد
ز دنیی حباب چه بر دست گهر را — خشنود ز زبیر چرخ عالم خراب شد
چند دیده کل بدیده شبنم بجای عمر — در بوته گداز در آمد گلاب شد

صائب ز فیض جاذبه عشق عاقبت
با آفتاب نیز ره من همرکاب شد

آن چشم اگرچه خود را بیمار مینماید — غافل مشو ز مکرش عیار مینماید
از دیدن تبسم بیدست زلب او — آیا که در حقیقت ناچار مینماید
هرکس ز روزن خود در غائبست بسیار — عالم بچشم مستان گلزار مینماید
دشواری نباشد راه فنا ولیکن — راهی که بر حقیقت دشوار مینماید

آنکس که در سر عشق بهم زدم جهان را — صائب ز روزن دل دیدار مینماید

من کیستم که بار خریدار من شود — گوهر فروز زرمی بازار من شود
هرچند کوه هم ز حباب آب میشوم — گر خاک راه بار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید اگر — کو حیرتی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم — کو جذبه که قافله سالار من شود
از طوطیان گرانتر زنگار میکشد — آئینه که واله گفتار من شود

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

مرا ناله از پرده دل بر آید — بنازی که لیلی ز محمل برآید
در این باغ چندین سرو آزاد کو کار — بجای ثمر عقده دل برآید
اگر مرغ مستی این رنگ داند — هر دانه ام هست کز گل برآید
خوشا کعبه دل اگر در آستانش — بیک آه صد کار مشکل برآید
ز صحرای فردوس دلگیر گردد — غریبی که با گوشه دل برآید
ز آگاهی خویش در زیر تیغم — خوشا حال صیدی که غافل برآید
جگر تشنگان محیط فنا را — چه کام از لب خشک ساحل برآید
بر آن خاک شد دلبری ختم صائب — ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

این ناکسان که فخر بأجداد میکنند / از روی پشت نامه دل اشاد میکنند

عشق و مرده عشق غنیمت / در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند

بلبل از کرم بهشت که بیجا اصل این گل / در هر جواب بنده آزاد میکنند

در مکتبی که عشق ادب گو دکان / مشق ستم بجانه فولاد میکنند

صایب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

از زیر خاک ناله ما میتوان شنید / بیرون باغ برگ نوا میتوان شنید

برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ / از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید

هر چند پرده گوش گرانست برگ گل / حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید

آرام نیست قافله ممکنات را / از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید

بر شور ناله یکدست من جهان / هر چند کز دو دست صدا میتوان شنید

از دست بازی مژهای دراز او
صایب صفیر تیر قضا میتوان شنید

شکسته حال من بشکر بار باید دید / خزان رنگ مرا در بهار باید دید

مقام شرح جگر میان دریاست / چو موج جوهر در کنار باید دید

خواب خانه [illegible] محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست / که روی مردم عالم دوباره باید دید

كجاست فرصت گرداندن ورق حباب / بروی کار هم از پشت کار باید دید ۳۷

کناره گرد خطرهای بیکران دارد / میانه روز چو جانب نگاه بان دارد

شکایتی که زگردون کنند با هنر است / شکایتی که ترا کج از کمان دارد

زلگد غذای غفلت آسمان برپا / وگر نه عشق چه پروای این و آن دارد

ز درد خویش ندارم خبر نمیدانم / که هر چه جز دل خود میخورم زبان دارد

چه نسبتست بصدر آستانه را صایب
همیشه صدر نشین رو باستان دارد

نقد چون زلف تو مویش نگهبان باشد / رخنه مملکت دل الف خنده باشد

سینه صاف از چهره یوسف دارم / نقش امید من از صبح اقبال باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود / خوشه آن شاید و زخرانج سلیمان باشد

اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ / خواب و بیداری این طایفه یکسان

جذبه عشق نه بجد طلایک صایب
این کمندیست که در گردن انسان باشد

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند / به جو لبیت که ما را همان بما بخشند

سعادتی از نا چو که در گذر باشد / سعادتی که زبال و پر هما بخشند

فریب جوهر و فرو مایگان مخور زنهار / که میکنند اخراج تا عطا بخشند

فلک چو مهره موم بی بود بنر ماشر   بهر که قوت سر پنجه دعا بخشند
مزن سفال خود را بهم سکن صائب   که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید   جواهر سخن از خامه در سجود آید
زبان زاهد و هر جنس دیده ادراک   که روز روشن از آتش بچشم دود آید
ظهور عشق زه خاکیان دریغ ا   گر ابرهای سیه برق در وجود آید
نباخنی که رساند اخن کرمن   هزار دعد خنی از دل حسود آید
دل گشاده من صائب آرمیده بود   درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز علم غیرت گر نظر بخشند   از لب بهت جگه دیده بخشند
مزن سوال اگر چه صدف ز ابر بحر   لب گشاده لب دامن گهر بخشند
بماه نو لب نان با شفق نه اد نگه   تو کیستی که ترا نان بجا بخشند
درین ... گر منعمی کنی بود   چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم   که حسن مرده خود را به ثمر بخشند
ز ابر رحمت دریا چه کم شود صائب   که قطره بمن آتشین جگر بخشند

تراگر به نیاز احتیاج خواهد بود   نیازمندی ما را رواج خواهد بود

به رد و منع من عاشق نگو هر نست   ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود
کلاه گوشه بچوبی که بشکنی اینجا   چو سر بر آوری از خاک تاج خواهد بود
شدم خراب که امن شوم ندانستم   که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود
ز زال دهر کناره چو مرد کن صائب
اگر بجور ترا از خراج خواهد بود

چه بهشت جستم کم بار شود   مغز بوسه ام آن مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل تو   که دل خسته ام از درد سبکبار شود
انچه بر تو در ما غشی جد در شده است   که شرر شعله بر کش خس و خار شود
خط اگر گرد رخت انگ قیامت رزد   چشم مست تو محال است که هشیار شود
پای بیرون منه از گوشه عزلت صائب
تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

زاهد هوای عالم بالا میکند   این چوب خشک روی بدریا میکند
در سینه ...و بقا حشر میشود   اینجا کسی که پشت بدنیا میکند
آسوده است زاهد خشک از فشار عشق   شهباز قصد سینه صحرا میکند
جز ناخن شکسته و آه جگر خراش   از کار ما گره دگری وا میکند
صائب غبار سینه مشکل پسند ما است
داغی که کار دیده بینا میکند

دل آگاه به یک عربده از جا نرود   آب گوهر به سر از جوشش دریا نرود
هر نفس ره رو دل از سینه به آن نیست   میکشم دام از آن زلف که از جا نرود
چشم بیمار دهن زخم دل آگاه نیست   حرف مجال است که از دیده به مینا نرود
نقطه تیره که زنجیر فلک تقصات   ابر سیاهی به قرار زری دریا نرود

جلوه موج سراب آفت کوته نظر است
صائب از راه به آن ابر دنیا نرود

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود   بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود
گر نه تنها بود چشمه شیرین حیات   آه افسوس بود کوه بیابان وجود
زلف ماهر چه کند زهر بند است بسی   هر حباب که کند از چشمه حیوان وجود
هر که از همی گر شد از دست به پستی گاه   دهن گاز بود طوق گریبان وجود
پر کاهیست که بر باد بود بنیاد بشر   در بیابان عدم تخت سلیمان وجود

نیست جز جوهر شمشیر شهادت صائب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید   کاف نه چو بادوک بیدار نماید
با بخت سیه جاده سهل عظمت   هر خار ستان لنب تا ر نماید
همواری ... جهان است   زلف به کهر اندیشه چه هموار نماید
خال که تماشاگه ابر نهیجبر است   در دیده ما بستر بیمار نماید

صائب ز ملایک مطلب ربه انسان   آینه با پشت چه دیدار نماید

نه آسمان به گوشه میخانه نواند   در حلقه کم ظرف میخانه نواند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک   مردم خواب نرگس مستانه نواند
گردنکشان شیشه و افتاد کار جام   در زیر دست ساقی میخانه نواند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان   با روی آتشین همه پروانه نواند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش با فسانه نواند

ز روی نوخط دلدار جان بیاساید   چو ماه پرده نشین از کتان بیاساید
فلک گشته مرز پشت دل و بر دیوار   چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
قرار نیست بجای بلند همت را   چگونه از حرکت آسمان بیاساید
بود ... دل شود در سوز   ز خوابهای پریشان روان بیاساید

زکوه غم دل ما آرمیده کی صائب
چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد   شد طوطی چرخ آینه و دام من شد
هر مد فغان کز دل پر درد کشیدم   شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
... کشیدم ز قدم راهروان را   چون شمع در این بادیه خضر ره من شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را / پیراهن یوسف حجاب چشم تر شد
صائب بره دل نکشد نتابد / دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

شب سینه ام از شعله ات میسوزد / چنانکه بر شهاب آتش آب میسوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش / که سایه در قدم آفتاب میسوزد
طراوت نو کند سبز تخم سوخته را / خوش آن کتان که در ماهتاب میسوزد
ز جبه ای دوست دشت نیم سوز / که در مشاهده آفتاب میسوزد
اگرچه درد دل از باب حالی صائب
ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

آمد بهار و خلق بگلزار میروند / دیوانگان بدامن کهسار میروند
گلها که در شکر زدند نی از حجاب / امروز دسته دسته ببازار میروند
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود / چون بوی گل ز دسته گلزار میروند
از آه خنده لب گلها نمیکشند / این غنچه‌ها که در بغل خار میروند
آنها که برده اند بگلزار عشق بوی / صائب ز گفتگوی تو از کار میروند

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد / امیدوار ز ابنای بی‌وفا نباید شد
در این قلمرو آفت بجز مقام رضا / دگر به هیچ مقامی رضا نباید شد

خوشست عالم آزادگی و عریانی / اسیر بند گریبان قبا نباید شد
مگرد دانه خود پاک چون ستاره صبح / غبار خاطر این آسیا نباید شد
صریر خامه همین پند میدهد صائب / که با سیاه دلان آشنا نباید شد

مرد لب لعل گهربار تماشا دارد / آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر نماید خود را / خط بر آن صفحه رخسار تماشا دارد
ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز / حسن مهتاب دلدار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوه دیگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخن از رخنه دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند / اول مرا ز برگ گلی یاد میکند
از درد دردمندان جگر خسته جز کرم / در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق / در سینه کار تیشه فرهاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد / ایام خط تلافی بیداد میکند
هر چند روی صحبت شیرین بخسرو است / آیینه را ز تیشه فرهاد میکند
از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست
چون بر دهر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم به یاسبب دل ما رقص میکند … گر شوق کعبه قبله‌نما رقص میکند
با شور عشق در تن ما نیست ذره‌ای … هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی ز خود برون است … این استخوان به بال هما رقص میکند
داریم عالمی چنانش که به سینه … در تنگنای سینه ما رقص میکند
آن آه مطرب از دل پر جوش خود نبود … دایم چو بحر بی‌سر و پا رقص میکند
با اختیار نام خدا می‌برند خلق … هرجا که یار نام خدا رقص میکند
صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان … شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

کیستند اهل جهان بی‌سر و سامانی چند … در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ از خجلت شفق چهره خود دارد سرخ … چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
چهره روزیست تماشای گلستان جهان … درد دل خوی برساند گلستانی چند
آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت … کاش میزد به دل سوخته دامانی چند
جگرم آه که هر لحظه برون می‌آید … عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
برد آیینه از آیینه هرگز زنگار … چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند
صائب از قحط سخندان همه کس موزون است … کاش می‌بود در این شهر سخندانی چند

ز باد غیش مرا سینه زنگ میگیرد … ز آب گوهرم آیینه زنگ میگیرد

فغان که آینه صاف صبح بینش من … ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من … که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
فلک به هر دم روشن گهر کند بیداد … همیشه دلی ز آینه زنگ میگیرد
ز بس گزیده شدم از سخن مرا صائب
ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد … عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
به کیست آمدن و رفتن سبکروحان … شکوفه جامه احرام از کفن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاله با داغ … به هر طرف که رود چشم بر یمن دارد
زمانه باد صبا نافه‌های سربسته … ز هر غزال آن زلف پرشکن دارد
ز یوسف که زاید دولت بیخبران … وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسی که گوشه گرفت از جهان چو صائب
جز زجاجش کنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد … چه تشنگی که بر آب از سفال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار … ز دل به باده چه زنگ ملال برخیزد
زبان تمام نشنید سپهر محک بیشت … چه زنگ از آینه ماه وصال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور … کجا به آه دوست حال برخیزد
غبار چهره عاصی چو سیل عاجز اوست … بقطره عرق انفعال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان خیزد / یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

عشق اول بدل سوخته آدم نبود / ما به ورش زد دل آدم و بر عالم زد
تن خاکی که همان دید ز آدم ابلیس / مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم نبود
در دل او جان ملک شور قیامت افتاد / زلف نمک گر ز لب حور بر جگر آدم نبود
برد از دست دل ما جور لب گیرا / پشت پائی که بدولت بسر ادهم نبود
شادی برد و بر زد که بعد آزار / بیش ازان بوا که در سیر دلیر نقش کم زد
گرچه جانبخشی لب همچو مسیحا نفست / بیش از آن آینه رخسار به یاد دم نبود
صائب از عشق جهان قامت خود راست کند / که فلک از زنهار بار گران پر خم نبود

بهار میرسد آماده جنون باشید / ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد / چه لازم است مقید برهنمون باشید
بگوشه‌ای که گذر نیست زندگانی را / اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا / که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید
بنوبهار بنوشید باده جنون صائب / بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

ز گل همی فقط رنگ و بوئی آید / بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

صفای حسن بتان از دل کدورت آید / ز آب آینه این شست و شوی می آید
بیار رحم برسانید منت خاک مرا / که دستگیری من از سبوی می آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران / بنای خانه بدوشی فرو نمی آید
زبان عشق نمی‌گردد بحرف طول امل / بنوک خامه تقدیر مو نمی آید

دلی که زه بمقام رضا رسد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

هر نقطه که زین دایره پرگار شمارند / کامل نظران خال لب یار شمارند
روی که در دور از نظر انتوانند دید / روشن گهران آینه تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را / تا خواب ترا اهل دل بیدار شمارند
آنها که رهروان که پی دل نگرفتند / نقش قدم قافله بسیار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را / آسان تر از افشردن دستار شمارند

جمعی که به یکتائی گلش برسیدند
صائب ورق دفتر گلزار شمارند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد / از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بکی بوسه خوش کند دل عاشق / زلف دهن تنگ صد بهانه برآرد
گوشه نشین بر اوج عالم بالاست / بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل / گوهر از این بحر بیکرانه برآرد

زرگری کز گهر رهست چو گردد　　کو همین جمله ازین خانه بر آرد
دانه امید را چو خوشه پروین　　از دل شب گریه شبانه بر آرد
مطرب آتش نوای خامه صائب　　از خود جهانی بیک ترانه بر آرد

شوق من از بهار گل اندام تازه شد　　پیوند تو بهانه پی جام تازه شد
در عرض یک نفس جگر زرد [illegible]　　از روی گرم لاله گلفام تازه شد
از نوبهار سبزه مینا کشید قد　　از آب تیغ من جگر جام تازه شد
زلف تو بهار زرگه شبنم گل سپید　　امید من ز بوسه پیغام تازه شد
زاهد [illegible] شکوفه دلبسته [illegible]　　دل از کعبه رغبت احرام تازه شد
صائب ترا ز مردی زلف خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

یوسف شود آنکه خریدار تو باشد　　عیسی شود آنکس که بیمار تو باشد
ز چشمه خورشید جگر سوخته آید　　هر ذره که لب تشنه دیدار تو باشد
سیماب قیامت بنظر بیخبرانست　　آن را که نظر تشنه رفتار تو باشد
حلوا که به از دولت بیدار [illegible]　　خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
صائب اگر از خویش توانا بدر آمد
این دایره نقطه پرگار تو باشد

کرم اوست که خود را بخیل میداند　　عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
[illegible] مجید چو خواهر هرچه محرم شد　　نفس کشید ز جنون قال و قیل میداند
کسی که آتش خشم و غضب فرو خورد است　　میان شعله حضور خلیل میداند
خوشم بگریه خونین که آن بهشتی رو　　سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند
سفینه که بکار دیگر کنار ننشسته　　چه قدر باد مراد رحیل میداند
دماغ کو محرم اسرار غیب شد صائب　　نسیم [illegible] جبرئیل میداند

برمی که بود ساخته مطلوب نباشد　　تنها ز نظر خسته محبوب نباشد
یوسف صفت آنرا که زلیخا بردار [illegible]　　پروای نظربازی یعقوب نباشد
در سوهمه کس بیشتر از تاب و توانست　　در بهره خود کیست که ایوب نباشد
[illegible] بتسلیم [illegible]　　کوریست هر آنزره که لگدکوب نباشد
صائب دل عاشق بچه امید شود خوش　　خونخواری اگر شیوه محبوب نباشد

بخل ممسک از می افزونتر شود　　سخت تر گردد گره چندانکه تر شود
گوشه گیری آبروی عزتست　　قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را نشو و نما از آرزوست　　خار و خس بر شعله بال و پر شود
هشیاری را بلاها در قفاست　　وای بر فردی که سر دفتر شود

بانی دستی قناعت کن چو نا ... مینوا گردد جو پر شکر شود
در خوبان رنج باریک آورد ... رشته در عقد گهر لاغر شود
گر به بیند ماه شبگرد مرا ... هسپند و هاله اش مجمر شود
گوش گیرد گل بوام از عندلیب ... هر کجا صایب سخن گستر شود
عندلیب از گل بوام

حرص را تشنه افزون بزر و مال شود ... چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود
تا نمیرد نزند دست ز دنیای حریص ... راحت مور در ایست که پامال شود
چند شب تار بیکر و ز سیه میسازی ... گر نه از روی زمین نامه اعمال شود
مصلحت نیست ز شیرین دهنان گفتار ... زنگ آینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد ... دزد در راه چو شب تار بدنبال شود
صایب از چرخ همین کام تمنا دارد ... که سرش در قدم سرو تو پامال شود

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند ... که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
کجاست سوختگان را دماغ خوش بهار ... بناخن دگر لاله داغ تازه کند
درین بهار که صد جامه خار گرد ... نشسته جامه خود سرو باغ تازه کند
درین صحیفه من آن خامه سیه روزم ... که مغز خشک به دود چراغ تازه کند
دمی که صایب از بوی صدق در آید ... چو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود ... بادبان بر مه مستوری طوفان نشود
خط پاکیست ز اوضاع جهان حیرانی ... وقت آینه بهر نقش پریشان نشود
موم در دامن دریای کرم عنبر شد ... کفر در عشق محالست که ایمان نشود
اختیاری نبود گریه روشن گهران ... دیده شمع بسنگ دیده گریان نشود
دست گلچین به ده از کار بسیار گل ... دل پروانه تسلی بجز افغان نشود
گر بآهن زنگ بر آید ز پس پرده ها
صایب از توبه محالست پشیمان نشود

جوهری زرگ ابر منتشر گردد ... از شفق رنگ می لعل چو بالا گردد
بگذاران پرده از رخ روی دلارا بردار ... تا سیه خانه ابر دشت سویدا گردد
خاکساریست که از درد طلب سجده ... گردبادی که درین دامن صحرا گردد
تا نشکند بدهد دیده مشتاقان را ... کف محالست که مهر لب دریا گردد
گرد اندیشه طرات سخن دشمن را ... سرو آواره ز گلزار ریگ پا گردد
هر که صایب شود از باده عرفان برگرم
همچو خورشید درین دایره شیدا گردد

سخن کجا بجا نهاری غافل نشنید ... ز داهد چه بر خانه درد نشنید
غبار بیم لب حباب گوهر ... نم عشق در جان کامل نشنید
اگر صید غافل شود معذور دارد ... ز صیاد صحبت غافل نشنید

[illegible] که سنگ [illegible] / اگر جوش دریا با صدف نشیند

شود محو در یکدم از جلوه حق / چو روزی اگر نقش باطل نشیند

مرا فارغ گشتن در این راه از آن / چو گردم به دامان منزل نشیند

به افشاندن دست صائب نخیزد / غباری که بر دامن دل نشیند

کجا بال مرا چاره ساز می آید / ز خویش هر چه مرا برده باز می آید

اگر نه عشق حقیقی در این جهان باشد / کدورتی ز بتان مجازی می آید

کند کعبه دلالت [illegible] / مرا ز فکر تو هر کس که باز می آید

به مژده دل مومن [illegible] خواهد کرد / جز [illegible]

حضور قلب بود شرط در ادای نماز / حضور عشق تو در نماز می آید

از آن به چشم تو گریسته ام صائب / که جای اشک گهرهای راز می آید

چو [illegible] لعل که بار بر آید / راز لب چه از محفل [illegible] بر آید

ناخن مخالف چه از سینه کند باد / هر دل که به روزنهٔ دیدار بر آید

[illegible] / چون یوسف ما بر سر بازار بر آید

از بادهٔ لعل لب شوخ تو گذارند / مستی که به میخانه ز دستار بر آید

داغ جگر داغ ز محرومی فرهاد / هر لاله که از دامن کهسار بر آید

فردای قیامت اگر ابر گهر بار / هر آه که از سینهٔ افگار بر آید

در سیر اگر غوطه دهد چرخ جهان را

صائب چه خجالت ز گفتار بر آید

عاشق [illegible] که دهن باز میکند / این کبک خنده بر رخ شهباز میکند

[illegible] / در دامن تو تربت ناز میکند

از عشق [illegible] / مشاطه که زلف ترا باز میکند

هر سبزه که هست در این خاکدان سپهر / در کار طوطیان سخن ساز میکند

صائب دلم [illegible] میکشد مگر

از بلبلان مرا یکی آواز میکند

هر کس که جام چو حباب از لب یار برگیرد / نه حباب است که هر موج ز جا بردارد

تشنه که به هر سراب شود مژگان / هر چه خار از ره این آبله پا بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است / به که هر آبله آب جدا بردارد

از ره عید جوانان دل ما صاف نشد / مگر این زنگ ز دل [illegible] بردارد

صائب ای کوه کند ساده ز مهر سیلاب

ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

جمعی چو ذر اندیشهٔ آن چشم خمارند / در بیع دل شب همه شب باده گسارند

چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازند / در دامن گلزار که خورشید سوارند

قانع بتنگنای صدف شد چو گوهر   چندین موج گردهر که طلبکار گوهر
در جستجوی آبروی چو ما گوهر   در پرورش جان همه چون ابر بهار
یارب نسازد کسی گرد از [illegible]   هرچند غم صایب بیچاره از

سر سبز باده ز رنگ جام ما افتد   که قطره از لب او بجام ما افتد
لب [illegible]   کجا بفکر جواب سلام ما افتد
چنین [illegible]   کجا بفکر غلط بر مقام ما افتد
با غبار محالست رنگ جام کنیم   مگر زبیخودی از دست جام ما افتد
ز خط سبز مگر تنگ شکرش صایب   [illegible]

هر ساغری که از لب خندان نمیرسد   [illegible]
[illegible]   طومار شکوه که بپایان نمیرسد
عاشق کجا و بوسه آن لعل آبدار   آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
[illegible]   دست نگار رفته بدامان نمیرسد
هرچند [illegible] رنگ میبرد   صایب بنبض چاک گریبان نمیرسد

می در پیاله کن که گل و لاله میبرد   این کار دلنشین چو شعله جواله میبرد

ازاره مرو بزینت دنیا که این بساط   گوهر غبار [illegible] ز ژاله میبرد
دلهای شب بنال که از چشم شور صبح   گرمی ز گریه و اثر از ناله میبرد
[illegible]   باده تمام در [illegible] میبرد
یک صبح اگر کند ز سر درد گریه   صایب سیاهی از جگر لاله میبرد

گوهر کجیست که دم خورشید ابر   جنبش کوه محالست بمعقار رسد
جگر تشنه صحرای طلب ترسم   سیل ما آنکه الهی بدریا برسد
جنبش صد جعبه در دایره امکان   اهل دردی که بدرد سخن ما برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل   باده خام محالست بمینا برسد
از کمند شکنج هیچ شکاری صایب   هر کرا دست بان زلف چلیپا برسد

حسن آنروز که آینه مصفا میکرد   عشق در پرده زنگار تماشا میکرد
از غم سوختنی غالب ساحل شد   گوهر ما که تلاطم دل دریا میکرد
برق آتش جهانسوز بیکدم میسوخت   شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد
بتو میداد خط بند که یوسف را   گر نه از دیده یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد جهان بجستند
صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

خوشا کسی که به امداد جنون قدم شکند
تمام دست تهی خویش را بهم شکند

بشیشه خانه دلهای ما چه خواهد کرد
کسی که بال و پر جانور حرم شکند

نیم ز اهل کتابت ولیک می‌ترسم
که زور باده سبوی مرا بهم شکند

شکست جوهر صاحب‌دلان نباشد کم
به پشت کار کند تیغ را چو دم شکند

نجات یافت ز خود گذشته صائب
که در میان بیابان از ره عدم شکند

از گردش افلاک کجا دل گله دارد
این خانه ویران چه غم از زلزله دارد

هر چند شکسته پر و بال است کهربا
یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد

اهل نگذرد رهزن راه اهل دل از
این کرک نظر از ره باریک گله دارد

مشتاب در این ره که نفس سوخته تند
هر لاله دلسوخته کاین مرحله دارد

عاشق چکند سلسله جنبان بعذر
زنجیر روان نیست غم از قافله دارد

صائب ز رقیب چه یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بسته دارد

ز نامه‌های شکفته بلعل صاحب برخورند
چمن ز بغل گل دسته بلبل برخورند

جمعی که ره به جای نظر برده‌اند
بروی بوریا ز شکر خواب برخورند

صاف همیشه مردم خاموش می‌رسد
لب بسته کوزه باده ناب برخورند

هر کس دعا کند با جابت قرین شود
در هر کجا بکند یک اجابت برخورند

صائب چراغ بجگر کنند و روشن شوند
از سرکه شنگان چو سیلاب برخورند

از گرمی شکم صفی کان گله دارد
زین آمده با خار مغیلان گله دارد

بر در یتیمست صدف دامن مادر
یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد

تاریک شود خانه آیینه ز جوهر
حیران جمال تو ز مژگان گله دارد

مقراض بر سبز لب خنده بی وقت
از خنده لب پسته خندان گله دارد

هر صبح فلک دفتری از شکوه شب بد
پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد

چمن سبز شود بخت من سوخته جانا
گر بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم حیرت لب آوارگی آرامست
صائب عبث از دیده حیران گله دارد

خوشا سعادت تیری که آب میگردد
که شبنم آینه آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

اگرچه موی سفیدت تازیانه مرگ
بچشم زم تو رگهای خواب میگردد

همان که در طلبش رفته ز خود برون
درون خلوت دل بانقاب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون جگر مشکناب میگردد

بس که در زلف تو دلها آب شد
حلقه‌هایش سر بسر گرداب شد

دل شد از روی عرقناک تو خراب / گنج در ویرانهٔ ام سیلاب شد
باده خوردی که بر پیراهن گلگون شود / می بده ساقی که فتح الباب شد
میشود بیدار بخت عاشقان / چشم ساقی چون گران از خواب
هر که خم شد نمی زد بار درد / محو در روی شراب ناب شد
وقت چشم خونش که چون چشم حباب / سجده گاه چشم چون محراب شد
هر که زیر بار دلها صبر کرد / چون صنوبر از اولو الالباب شد
از دل روشن جهان خالی نبود / ابر گوهر در عهد ما سیماب شد
چشم صایب از تماشای کسی / چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

سری را که سودا ز سامان بر آرد / چو یوسف سر از ننگ گریبان بر آرد
کسی را که در طلب خضر ره شد / ز سنگ سیه آب حیوان بر آرد
برهنه تن جان مخلد بماند / که یوسف سر از چاه کنعان بر آرد
ز پیری جوانی شود آرزوها / به صد سالگی حرص دندان بر آرد
ز آسانی آید برون سختی از جا / کسی کز تنور فلک نان بر آرد
چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد / کجا صایب از سینه افغان بر آرد

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

از تماشای برهن غافل ز یوسف گشته اند / شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
از برای موشکافان در رگ هر سنبلی / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است / از ضمیر خاکیان بلبل خبر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون گرانی در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب ما صایب همان مکتوب ماست / از شکوفه نامه های نامه بر دارد بهار

با سبکباران چه با نو قلزم پر شور کرد / کف به ساحل میبرد از سیل موج خطر
صحبت نیکان بد را از خوب رسوا میکند / مینماید تلخی بادام افزون در شکر
دعوی منصور را از دار فنا این اوج یافت / منزل بی را ز کوتاهان سخت باشد خوشتر
هر که را در پردهٔ چشم آب شرم هست / زود می آید برون از پوست چون بادام تر
لاله داغ هست باغ دلگشای عاشقان / برنه الو مرغ زیرک صایب از روز نظر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / صید مرغ بال فشان دام بیشتر
از سنگها عقیق به همواری گرد است / کز صبر نام گرد در ایام بیشتر
از اوج اعتبار بیفتند اهل خلق / مست غرور افتد از این بام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر
از ره مرو به لطف و همواری مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صائب بگریه کوش که از دیده سفید … گرد کدورت جشم حرام بشته

الفت عشق مذاب دل او از اشمع … هر که بیگانه شود دعوی بیگانه شمع
نمی باده شمع نمی جان کندن را … دهن تیغ قنار لب پیمانه شمع
نشاند [illegible] باده از آزار بود … هر شگاف دل خود را در میخانه شمع
سخن [illegible] از شب خواب [illegible] نوادر چشم … که همه سحر ملالت چو افسانه شمع
راه چند در حرم شمع نداری صائب … ورق دفتر بال و پر پروانه شمع

ای ز [illegible] دگر … درد اهر ذره خورشید تابان دگر
بغداری [illegible] جمع [illegible] زر باد … میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
[illegible] شود [illegible] دگر … نغمه از [illegible] از زندان [illegible] دگر
صبر بر زخم زبانها که هر تیغ زبان … کعبه دل را بود خار مغیلان دگر
[illegible] صحبت … نسخه تعبیر من خواب پریشان دگر

چین [illegible] ناما شده عیب آخر کار … آنچه صحبت دل [illegible] دید آخر کار
با نسیم سحری غنچه ما [illegible] … قفل از پرده خود ساخت کلید آخر کار
[illegible] سوختن [illegible] سحر … خنده [illegible] از جگر سنگ دمید آخر کار

گرچه از چهره گل شبنم ما در افتاد … لب تشنه خورشید رسید آخر کار
از تلخی ایام تهی دستی بود … از نبات آنچه چشاندند رسید آخر کار
از وصال رخ او کام روا شد صائب … انتقام خود از ایام کشید آخر کار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر … زنهار دل مبند به مهتاب عمر
گر بنگری بدیده عبرت اشاره است … هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که بر هم نبافته است … شیرازه کی پذیرفت در بغا کتاب عمر
داغم ز عمر کوته و رعنایی امل … بیهوده کاش طول امل در حساب عمر
صائب اگر امان دهدم عمر میکنم … از بوسهای گنج لبی انتخاب عمر

مطرب با چنگ انگشت بگذار … رگ ابر خشک مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چون برق … از نیستان جسم جو برآر
پوست بر مغز تنگ زندانست … مغز را از حجاب پوست برآر
ترک دستار کن چو نخل امید … چند فشاند شکوفه آلوبار
چه قدر رست پا زدم صائب … که دل از دست رفت و دست از کار

در سینهای تنگ نوا آه بشنه … یوسف کند طلوع از این چاه بشنه

[illegible]

چندانکه عشق راهزن ما بیش میکند
رو مینهند خلق بما بیش زراه بیشتر
در مطلب مبند بسخن تو الن رسید
در کوه پیچ و تاب جو لو راه بیشتر
هر کس که در جبین او همت زیاد کا
تغییر وضع میکند از جاه بیشتر
صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخور بود از خود ماه بیشتر

نزاکه نور نظر هست عشقبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز
شراب تلخ بقدر از لب ترش رویان
هزار بار به از قند اعتبار آمیز
ندید از آینه عمر روی نقش مراد
ز خون هر که کنی ساعدی نگار آمیز
مقام گوهر شهوار سینه دریاست
شکار خار کند موج کنار آمیز
بگرد باد غلط میکنند آه مرا
ز بس که شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
محو ز خلق فریب ملایمت صائب
که چرب نرمی مردم کلیست [illegible] آمیز

ز سرو قد تو شد شور زار امکان سبز
ز شمع روی تو شد بخت ابر شبستان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز
دل حریص برنگ فسانه آلوده است
ز نان همیشه گدا را شود در انبان سبز
ز چشم شور کواکب مجو برومندی
که هیچ دانه نگردد در زیر دانه لگن سبز
اگر کسی ز تو دل خواهی از بلا مگریز
که دانه میشود اینجا ز تیر باران سبز

ز باده جوش زند خون خشک مرجان
کشد ز زیب بحر شاخ مرجان سبز

نخست دفتر هوش و خرد ز آب انداز
دگر نگاه بآن چشم نیم خواب انداز
چراغ رنگ بیک جلوه میشود خاموش
محبت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبه کوهست بیستون با
همین نور رشته جان را به پیچ و تاب انداز
اگر قبول نداری که مینو چند داغیم
بیا بسینه سوزان ما کباب انداز
حذر کن از مژه بر چنگ او صائب
نهفته چشم بآن چشم نیم خواب انداز

از خود برون نیامده دیوانه ام هنوز
مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز
در خمسه جنون مرغ بینانه باغ میکنم
خاست جوش باده میخانه ام هنوز
هر چند عمرهاست که بیگانه ام ز عقل
در باغ عشق سبزه بیگانه ام هنوز
پری اگرچه بال و پرم را الم شکست
دل میبرد دلبصحبت طفلانه ام هنوز
صائب گذشته است ز سر آب و همچنین
با احتیاط لعل تر از دانه ام هنوز

محو جمال تو دلگیر نگردد هرگز
چشم و دل آینه ز اسیر نگردد هرگز
پرده صبح امید است شب نومیدی
ناله اختر نشود دلگیر نگردد هرگز
بست دلگیر ز سرگشتگی خود عاشق
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز

[illegible]

زاهد خشک که تا کی بمیخانه کجا / آب در دیده تصویر نگردد هرگز
دل امیدوار برت آر که صاحب دلرا / خواب سنگ ره شبگیر نگردد هرگز
آب از آتش خورشید نزد خنده صبح / سوز دل کم بطباشیر نگردد هرگز
جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار / لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز
نیست بر معنی احباب نظر صائب را / گرد صید دگران شیر نا . . گر

ز آشنا سخنهای آشنا میساز / ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
مگر بمنزل مقصود با توانا برد / ز دستگیری افتادگان عصا میساز
کمند جذبه قد تو کرد به حلقه ز برگ / نهیبه سعی علم بقا میساز
اگر چو سرو سر سبز آرزو داری / ز چار فصل قسمت بیک قبا میساز
در آن بلک که گل چو خسرو دلنشین / ز آسمان و زمین باغ و آسیا میساز
مباش زیر سپهر خیمه فلک صائب / برای خویشتن از همت دل آسما میساز

ریخت دندانها و در زلف نانها هنوز / مهره بازیچه وسواس شیطانها هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت بجاست / صبح روشن گشت و در خواب پریشانها
شاه راه کشور گشت از موی سفید / ره نمایان گشت و در فکر کجاها
قامت خم گشته چو کان کرد عمر را / نونهال سرکش بازی همچو طفلان هنوز

گرچه پیری در سر دست تو گرانی بشکست / با هزار لنگر آرزو دست و گریبانی هنوز
در چنین دوری که صائب باده توبه است با / واله خال و خط خوبان نا هنوز

خضر راه حقیقت و مجاز / مگر آید در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است / می گلرنگ و شعله آواز
پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی بآتش تک و تاز
چشمه فخر بگرد خویش مگرد / هر چه بر دل گران بود برانداز
صائب از خاک پاک تبریز است / هست سعدی گر از گل شیراز

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز / ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات / با هر سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
هزار عزت موی سفید برابر ما / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
در سحر چو وقت اجابت گشاده پیشانیست / دل شب از نوانا بسپیده دم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بفکر رحمت بیالین گذار سر صائب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز   بر نسیم از جوش گل جای نفس آهنگ ساز
میرسد روزی که بر بالینت آید آفتاب   همچو شبنم سعی کن آیینه را بی زنگ ساز
از تماشای تو دلهای سیه‌کاران آب شد   بعد از این آیینه خود را از دل چون سنگ ساز
پاک دامانان نمیگیرند با خون جگر   تا به هر نازک‌رگی بیگانه بی‌نیرنگ ساز
گر نداری طاقت خون خوردن از بستان چو گل   زین شراب لعل‌گون دامان گلرنگ ساز
تا چو شبنم صائب از دامان گلها برخوری   گریه خود را در این بستانسرا آهنگ ساز

هنگامه جاودانی دنیا نماند به کسی   صد تاک خشک گشت و شرابی نماند به کسی
[illegible] پیاله‌ای که در ساغر سپهر   غیر از دلی که خون شد آبی نماند به کسی
آب حیات مطلبد از حرص تشنه لب   در دولتی که موج سرابی نماند به کسی
از گردش فلک شب کوتاه عمر ما   زان سان لبی رسید که خوابی نماند به کسی
با دعوی دردسر چه کنی عشق نیست   در بحر آبگینه حبابی نماند به کسی
صائب بیا که میکنم مست و بخود آ   هر چند ساقی و شرابی نماند به کسی

حیف است که سر در سر مینا نکند کسی   با دختر رز عیش چه بالا نکند کسی
زلف تو پریشان چو در خاک رود قطره [illegible]   حیف است چو پرسند بدریا نکند کسی
دیوانه در این شهر که [illegible]   حیف است سبب چرا اندر تشبیه نکند کسی

۵۲
در چشم کنند خانه مکس را چو داغ ره دور   با سفله همان به که مدارا نکند کسی
شد راز دل صائب از آن چهره هویدا
آیینه امینی نیست که رسوا نکند کسی

از دل آگاه در عالم امینی نیست و گر   چشم بیداری چو دیدم حلقه‌ای است بی در
رو به هر خاری که کردم خانه صیاد بود   هر کف خاکی که دیدم پرده‌ای است ور بی در
چشم اگر پوشیده گردد دل نگردد سیاه   بیشتر دلگیری این خانه از جانب ور است
از تو گرد رخسار مگذار دست سعی را   قفل روزی را کلیدی دیگر است در بی
هر کرا دیدم صائب بجز میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خاموش‌تر

میکنم سیر گریبان گل از چاک قفس   نبض گلشن را بدست آورده‌ام از خار در
غنچه لب‌بسته‌ای کی با جیب گل خوش است   هیچ باغ دلگشا نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش روشن از باد صبا   هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس
نالهٔ دل از زندگی آید مانع تعجیل نیست   کاروانها را دل بیسوز نوبهار جرس
بر نمی‌آید بقانع زور بازوی حریص   از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس
چشم تحسین نیست صائب از این گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعای ملتمس

یارب این جانهای غربت دیده را از دیگر قربان رس   روحهای گل بر و مالیده را از باد رس

باکمند جذبه‌ای آفتاب بی‌نیاز   سایه‌های بر زمین چسبیده را افتاد در سر
از ره پنهان بروی گرمی ای پیر مغان   باده‌های خام ناجوشیده را افتاد در سر
اگر گهر را از صدف گهوارهٔ در یتیم   این گهرهای بگل چسبیده را افتاد در سر
گرچه میدانم بدل با لبانت نمیرسی   این بکوی آرزو غلطیده را افتاد در سر

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صائب غمدیده را افتاد در سر

باخلق آشتی کن و با خود بجنگ باش   فیروز جنگ معرکهٔ نام و ننگ باش
انجام بت پرست بود به ز خود پرست   در قید خود مباش و به بند فرنگ باش
چون ماهیت مباد ز نرمی فرو برند   در کام خلق اره‌پشت نهنگ باش
گر نیست پا بعالم صورت ممیزی   تا حشر در شکنجهٔ این کفش تنگ باش

صائب هزار بار بخود گفته‌ام
با خلق صلح کل کن و با خود بجنگ باش

بیش از خزان نگاه فشاندم بهار خویش   مردانه بر دگری نگذارند کار خویش
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی   کردم گره بدامن صرصر غبار خویش
دایم بسایهٔ هما سر میکند   هر کس شناخت یمین و یسار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده‌ام   عاجز بدست کسی نه باختیار خویش
صائب دماغ منت کس نداشتم   افروختم به آه چراغ مزار خویش

هر که بیند بچشم بیمارش   میشود در زمان گرفتارش
توبه را میکند خرابا تا   لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیده است   آب حیوان ز شرم گفتارش
صلح داده است آب و آتش را   آتش آبدار رخسارش
خار دیوار میشود مژه‌اش   هر که آید بسیر گلزارش
زر ترازو بجای سنگ نهد   یوسف مصر را خریدارش
قامت اوست سرخط صائب   چین نگردد دلبند گفتارش

نبردم بهشت برین ز خانهٔ خویش   بگل فرو شده پایم در آستانهٔ خویش
بگنجهای تو لیکن درد را خرید از من   بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش
چه یوسفم که بچاه افتم از کنار پدر   اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش
اگرچه از نفسم گرد کاروان غم نیست   بجان رسیده‌ام از وضع بیمارانهٔ خویش
به بینوائی و آزادگی خوشم صائب   مرا قفس نفریبد به آب و دانهٔ خویش

شوخی که جلوه‌گاه بود دیدهٔ منش   چون طفل اشک روی نوازند در برش
هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم   حکم بیا ضرر گذرانست گردنش
پیداست همچو قبله‌نما از ته بلور   از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

هر کس سحر دید سرو آزاد خرام یار | در خواب نوبهار بود پای رفتنش
صائب تو نیز گلشن جنت چه می‌کند | آن تو که خوشه فوت مشکلش

در جستجوی گوهر بی‌ریا دیده باش | در بزم زنگ آینه از زنگ بسته باش
در جویبار عشق بلند خرام کن | در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
ماهی زبان بگردش اگر فرود نیست شور | در بزم ... زبان بریده باش
وی گر به شهر پروازد دشمنست | گر ... آرمیده باش

صائب هند ... رنگ ...
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

از عزت ... آبروی ... | سجاده ... آبروی ...
سیلاب شود قطره چو گوهر شود باده | ... آبروی ...
در ساز ... | ... آبروی ...
مقصود ز آمیزش آمیزش روحانیست | آمیزش ظاهر را اشمار ... آبروی ...
در گوشه تنهایی همواره ... | هر کس ... صائب ... آبروی ...

گر ... | از لطافت رنگ ...
همراه باش ... | دست ...

خانه گر زروی آشنا ... | تا قیامت ... چشم ...
کاسه دریوزه ... یعقوب را | ماه کنعان ز اشتیاق ...

تا چو نعمان ... صائب ...
گل کند از ...

گر حسن که زهر می‌چکد از روی شکرش | ... نقاب از لب شیرین مادرش
این تیغ آبدار که جوهر است نام او | از پیچ و تاب خسته در نشست جوهرش
هر مصرعی که درد دلش را فزوده است | سیلاب عقل و هوش بود نغمه ترش
با عشق آه در جگر روزگار نیست | خاکستریست چرخ که عشقست اخگرش

رسید بیت بکار لطافت ... | که از نسیم شود دامن ...
اگر ز خنده گل برهنه کند در بر | شکفته نیست گل نیلوفری شود دامنش
ز اشک شمع ... نقش ... | بجذبه ... دل ... شکر شکنش
عبیر پیرهن چشم می‌کند یوسف | اگر مصر بود باد بوی پیراهنش
چه لذتیست شنیدن نوای جان پرور | زمطربی که تو لب داده بوسه بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب
که بخال تو لب باف نقطه دهنش

سپهر از موج نور سرو روشنش | هاله ماهست طوق ...

قطرهٔ اشکی بروی یار سیاهیست / چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش
خشک چو سوزن شدست از عرق شرم / رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش
گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست / نامه وا کرده است پیش دهانش
هر چه بدامان آن نگار زند دست / خوش گذرد چون حنا بهار و خزانش
هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد / صایب مسکین ز سیر لاله ستانش

که یابد رهائی ز دام نگاهش / که حلقهٔ اوست چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه اش چون بر آید / که گرد جهان غباریست از جلوه گاهش
کمر بسته چون بندگان بهر خدمت / مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد رهائی نیابد / بهر دل که پیچید زلف سیاهش
دران دشت مجنون کند جمع خود را / که از موی ژولیده باشد گیاهش
چه گل چیند از سرکشی دست صایب / که دامن ز گل میکند خار راهش

شدست از شوق تیغ جان ستانش / وبال خضر عمر جاویدانش
بجای باده دل بر خاک ریزد / ز زلف و کاکل عنبر فشانش
غبار آلوده گوهر کس ندیدست / نسیم پرهیز در کاروانش
چنان ناسازگارست آن جفاجو / که نتوان ساخت پیغام از زبانش

نداند برگ سبزی رنگ صایب / باین سامان ز باغ و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش / چه در خاطر نمی آید وصالش
بر بر در حرم جویای اویم / اشارت بر نمیدارد هلالش
که در لامکان خاکستر سبز / بهر خرمن چه نو برق جلالش
کلاه از فرق گردون می رباید / سر هر کس چه کفش پایمالش
بگیند بر زنگ هر ساعت بر آید / بهار از انفعال رنگ آلش
الفهای سینه شهباز دارد / ز شرم چهرهٔ پر خط و خالش
زبان هر گیاه سبزه روید / بهر جا سایه اندازد نهالش
مرا تا آن چه هم بزم تو باشد / بجام جم زند پهلو سفالش
ندادند زهرهٔ تکلیف صایب / نیاید با [illegible] گر حیا [illegible]

سری را که بالین شود آستانش / چو بخت بیدار خواب گرانش
فتادست کارم بخونریز طفلی / که گلگون شود اسب از زیر رانش
رساندست ناسازگاری بجایی / که نتوان سخن ساختن از زبانش
ز دل پاک سازند بساط بهارا / نسیمی که برخیزد از بوستانش
نماندست سامان پرواز دل را / رباید نگه بیخودی از میانش

بهار تازه کند گر زلال سوخته را / دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
چو لاله نیست به یک جلوه می‌شود [illegible] / در موسم بهار ز اعتبار چه حظ
کام [illegible] که را عشق است / ز لاله عشق تو زین روزگار چه حظ
ز انتظار شود آب تیغ آب حیات / ز وصل یار دو روزه به اختیار چه حظ
ز اکرام [illegible] در مزار [illegible] / ز مهر با ما [illegible] نمک ریزه چه حظ

منم که نیست جبینم ز آشنا فارغ / نگاه بر [illegible] ز تو تنها فارغ
زمانه خویش [illegible] / مشو که [illegible] چو آزاده فارغ
همیشه [illegible] بجای افتد / مشو [illegible] از لعل جانفزا فارغ
از آنکه [illegible] چشم ما [illegible] / که از لبان شکر [illegible] فارغ
زمانه را شهادت [illegible] / به بوی [illegible] مشو [illegible] فارغ

[illegible] نظر [illegible] تماشای شمع / به پروانه [illegible] آرای شمع
هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام / هر شرار [illegible] جدا از دل شیدای شمع
هر چه در خاطر پروانه [illegible] گردد / می‌تواند دید در آیینهٔ سیمای شمع
عشق روز [illegible] قرار از دل پروانه [illegible] / رغبت افتاد [illegible] گریه [illegible] شمع
کثرت خلق [illegible] / [illegible] شمع

می‌کند گریه [illegible] / جای رحمت در [illegible] بزم به تنهایی شمع

می‌پرستان را در کوی مغان گردید جمع / تیرهای راست در [illegible] گردید جمع
گرچه در تاریکی شب [illegible] گرد آمدند / صبح چون روشن شود [illegible] گردید جمع
گرچه هر یک [illegible] / چون ز پا افتد [illegible] گرد جمع
بر فراز [illegible] عشق [illegible] چون قلم / تا از اطراف ابر سیاه [illegible] گردید جمع
[illegible] جدایی [illegible] / هر کجا با هم [illegible] یار مهربان گردید جمع

چندانکه بهار است و خزان است در این باغ / چشم و دل شبنم نگران است در این باغ
[illegible] / آسوده همین آب روان است در این باغ
[illegible] غنچه برآرد / [illegible] مانند زبان است در این باغ
[illegible] مردم آن لاله نگردد / پیوسته ازان سرو جوان است در این باغ
[illegible] / سوسن همه سر تا به زبان است در این باغ

گلها تمام [illegible] آرزو به یک طرف / چین [illegible] به یک طرف
[illegible] به یک طرف / مستانه جلوه‌های قد او به یک طرف
آغوش‌ها [illegible] هزار [illegible] / دل یک طرف هزار پری‌رو به یک طرف

از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود تمام / با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف
در وادیی که لیلی یکتا نه خوی ماست / مجنون بیک طرف رود آهو بیک طرف
یکسان بهر دو کفه نظر کن که میل نیست / شاهین عدل را ز ترازو بیک طرف
صایب مدار فیض خود از تشنگان دریغ / این آب تا برفته از این جو بیک طرف

آسمان کهنه سبوییست ز میخانهٔ عشق / بحر یک قطره تهی گشت ز پیمانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم به در دارند / تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
هر سر خار در این بادیه مجنون میبود / کعبه میدشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
بسته از گرد یتیمی چو گهر ساخته است / عقل را خشت از وضع خرابهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
تا دل خود نشده است آب نگردد صایب / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق / بود ز چهرهٔ زر ریز زر خزانهٔ عشق
بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست / مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد / کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش بهر سرا زرد رو / که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صایب / که زیر سپهر بود حدیث از ترانهٔ عشق

ز بس جگر دهان چرخ نقد جان در خاک / هزار شیشه جو لب بود و لبریز در خاک
ریاض جلوه همان روز بیطراوت شد / که گوهر شب قارون فلک نهان در خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / جنان که تا بگیرد آسمان در خاک
چه باغ سبزی که نخورد ز آب زنده دلان / چو تخم سوخته ماند جاودان در خاک
چنانکه نیست میکی قرار بیکاری را / دل رمیده کند سیر آنچنان در خاک
مرا بخاک نشانده است آتشین بستر / که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک
در این ریاض که تیغ زبان کن صایب / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

جهان فروز چنان گشت باده گلرنگ / که از شمار شرر رمید هر جز دل سنگ
چکیده جگر شعله است نغمهٔ عود / کمند عشرت زخم لوست نشتر چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
سفینهٔ املم در محیط افتاده است / که هست شیشهٔ نیز از دهان شیر نهنگ
بقید رسم گرفتار نیست دل صایب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

ازبس شدند زهره جبینان نهان بخاک | گرد حسن نشست تا گل گلشن آن بخاک
از آستان عشق غبارست نوبهار | سرسبز آنکه رفت در این آستان بخاک
آزادگان ز آب حیاتند بی نیاز | هر سرو گردنست چه صد باغبان بخاک
آیینه دار سرو و گل و یاسمن شود | پهلو نهند کسی چو آب روان بخاک
آید بساط خاک زره پوش در نظر | از بس گره بحلقهٔ زلف بتان بخاک
تا منتهی بدامن پاک صدف فشاند | صائب مریز گوهر خود رایگان بخاک

از سرکشی و ناز ندارد هوس ما گل | سر پیش فکندست بتقریب حیا گل
کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار | خاری نتوانست بر آورد ز پا گل
بگرفته عشقست که از خاک بر آید | با جامهٔ خونین بطریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چیدست | زان پرده عرق شرم بدامان قبا گل
حسن از نظر پاک محابا ننماید | از دیدهٔ شبنم نکند شرم و حیا گل
با تنگی و ضیق لب و لطف تو یکسانست | خندد بیک آیین برخ شاه و گدا گل
صائب ز تو ای سنجیده غنچه آن شوخ | هر چند که خندان شود از باد صبا گل

چون هست حلقهٔ در جولانگه ای دل | عرش است کز پردهٔ حرم کبریا دل
بالکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشند ز درازی قبای دل

دل را بحسن و لطف مجازی چه نسبت است | دالوبر چو دست بدله لوای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود | ز اطلس سپهر نگردد قبای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر | رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
خود را اگر گرفت جگر دار عالمست | آنرا که از خرام تو لغزید پای دل
صائب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

من که هر پاره دلم هست بصد جا مشغول | با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت حور ریزد بکه بسفره مایند | اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
ماند از جلوهٔ باقیمت یوسف محروم | هر که در قافله گردید بسودا مشغول
هر نفس عشق تو بنهد نقش جدید انگیزد | تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
نشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل | که یکدو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
بهار کیسهٔ کلیمست سیر باغ حلال | که همچو سوخته در گیرد از شرارهٔ گل
گلی که آفت بزم در کمین دارد | همان گلست که چینند از نظارهٔ گل
برد ز هوش نگاه لطیف طبعان را | رنگ پیاله بود مستی گذارهٔ گل
دلیل عشق حقیقت است عشقهای مجاز | بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

ز شبنم است که از گوش گل چکد صائب / گر شد ز ناله ما آب گوشواره گل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل / زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند / شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
بینا نگشته است مرا سرو در نظر / تا مست گشتم از قدح رنگ و بوی گل
چون خموشی از دل آتش بر آورد / خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل
از چاک سینه سیر خیابان گل کنند / آنها که با نیاز ز گل ساخت بوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد / رنگ پریده باز نیاید بروی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق / مانند گل که پیش بیشود از برگ بوی گل
صائب ز گلشنی که نزاکت نسیم رنگ
برگشته ام چو غنچه گرفتار زبوی گل

دارم ز دست رفته عنانی ز جهود دل / چین زلف نابدلو سنانی ز جهود دل
چون لاله سرخ روست در این بوستان مرا / آتش که هست سوخته نانی ز جهود دل
بر جا نماند آنکه لب چون شراره آتش / در زیر پای بخت روانی ز جهود دل
چین خامه ره نوبو تو هر جا که بگذرد / مانده بیادگار نشانی ز جهود دل
در تنگنای سینه من جلوه میکند / هر گوشه سینه مور میانی ز جهود دل
زلف تازه و ترم که رسانیده است عشق / در سینه ام بغنچه سنانی ز جهود دل

صائب هوای شیشه چو لبت نمیکنم / دارم اگرچه سوخته جانی ز جهود دل

از موج اشک کام نهنگست مسکنم / از برق آه دیده شیرست روزنم
پروازم از شهپر سنگ ملامتست / در دست روزگار همانا فلاخنم
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند / آویخت بس که خار علایق بدامنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من / چون زنده کرده دلهای روشنم
اشتر جهت اگرچه گرفتند راه من / نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم
صائب تماشای گلشن فردوس میکنم / چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شبهای یوسف از خواب دنیا میکشم / نازک رگان از پی گلهای رعنا میکشم
استخوان بخینیان چرخ را سایه غبار / آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فشان رنگ و بو بسیار میلرزد دلم / شبنم خود را از پی گلزار بالا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل برکنار / گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم
استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد / خویش را در گوشه آن چشم شهلا میکشم

بشور عشق و جنون همچو صبح مشهورم / نکشته بست نکدلن چرخ را انشورم
ز جوش سینه من خم بوجد می آید / چکیده کف عشقم شراب منصورم

بروی گرم غریبی جهان فریفت مرا که دل ز صبح وطن بر د شنجو کافورم
چه شعله بود که نو حرص در نهاد مرا که دل ز خنکی ز اموی همچو کافورم
براه رست دلالت مکن مرا صایب که زه بکوشش نگیرد کمان پر زورم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم کعبه را بتکده از مشق چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشتهٔ گوهر سنجیده عبث تاب و د نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم
عمر در بیهده گوئی گذراندیم چو موج از گهر صلح بخار دهن دریا کردیم
گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صایب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هرچند ز پیراهن بحر است کلاهم مانند حبابست نظر پرده آهم
افتاده تر از قطرهٔ سنجیده اشکم پیچیده تر از مصرع برجستهٔ آهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم مشتاق شکرخندهٔ برق است گیاهم
از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت هرچند ز بال و پر خود بود پناهم
زانروز که صایب شدم آشفتهٔ ان زلف پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم نعمتی بود که از حسن خود سیر شدیم

[illegible]ست ز پیر سر چمن کلفت ما امروز غنچه بودیم در این باغ که دلگیر شدیم
[illegible]ستگی سوخته بود شب هستی ما دامن صبح گرفتیم و طباشیر شدیم
[illegible]ن نداديم بآغوش زلیخای هوس راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم
[illegible]رص در آغوش پیری کمر مار ابست با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم
[illegible]سایب لب طفل یتیمیم در آغوش جهان که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

[illegible]شود از دم لوف خواب وجودم پردهٔ آهست چون حباب وجودم
[illegible]ردش خیشب چو زندگانی من در شهابست چون شهاب وجودم
[illegible]ره من زندگان خویش را لو بسته بدامان آفتاب وجودم
[illegible]لوه چه کوتست در نظر نفسم را لیک بر رفتن کند شتاب وجودم
[illegible]وج سرابم که در بساط نراند هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم
[illegible]شر در آنجا ز من حساب نگیرند نیست در اینجا چو در حساب وجودم
[illegible]وخت دلم را سپهر صایب و نگذاشت تا نشود بوی این کباب وجودم

[illegible]شمی بگریه تر از نه از جهد آتشم یارب چه بود مصلحت از بهر آتشم
[illegible]ستر است حاصل نشود کاری من باقامت چو خوش ناله آتشم
[illegible]جانه مرا بچراغ احتیاج نیست چشم کرم شمع چراغ زر اندود آتشم

دل بصد راه میرود ..... [illegible]
شوق ..... [illegible]
[illegible]

چندی که گوهر گرامی آدم در این بساط / مسجود آفرینش و مردود آتشم
صائب نگشت نرم دل آهنین من / عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظر بازی از زلف تنگ شکر ساخته‌ام / بهمین رشته ز دریای گهر ساخته‌ام
زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف / من که از زلف بار گرانی بجگر ساخته‌ام
نا امید از شب اندوه مباشید که من / بارها از نفس سوخته پر ساخته‌ام
نیست ممکن که دری بر رخ من نگشاید / این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام
زلف زابند ز هم جوهریان صائب
که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

ما نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم / در دفتر جهان ورق باد برده‌ایم
چون سرو تازه روی در این بوستانسرا / در راه گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم
از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار / این رازها که ما بدل شب سپرده‌ایم
از یک نگاه گرم شود دلم تشنه سپند / هرچند تخم سوخته در خاک مرده‌ایم
هر نقش نیک و بد که چو آیینه دیده‌ایم / صائب ز لوح خاطر روشن سترده‌ایم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم / از روی آن چو زلف چلیپا نوشته‌ایم
بر زخم خود شیر نمکها فشانده است / سطری که ما بصفحه رخسار نوشته‌ایم

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی / از اشک خود چو سطر بیاض نوشته‌ایم
ما شرح بیقراری مجنون خویش را / از موج سراب بصحرا نوشته‌ایم
هر صفحه دلی که غم عشق از آن تهیست / ما نوح دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم
صائب ز طبع نازک روشن دلان بعهد
شرمنده‌ایم شعر بهر جا نوشته‌ایم

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده‌ام / نقش مراد از آینه گل ندیده‌ام
آن صید تشنه‌ام که در این دشت آتشین / آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود / در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
قانع ببوی پیرهن از وصل گل شده است / عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام
حرفی ز یار صائب من نشنیده / عاشق باین شکیب و تحمل ندیده‌ام

رنگین شده است بس که ز خون جگر لبم / مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در تو میدهد نشان / یکنفس بیش نیست در آینه خانه‌ام
چون موج سراب در این دشت آتشین / از پیچ و تاب خویش لب تازیانه‌ام
چون غنچه داشتم دل جمعی در این چمن / بر باد داد یکنفس بیغمانه‌ام
صائب ز جای خود نبرد ذوق حق مرا
از بس [illegible] نشانه‌ام

... سخن در فشانم | خوش آنکه ... نام ... در فشانم
گردم ... خوب ... | بانگ جرس از قافله سخن در فشانم
... | خار و خس ... در فشانم
... | از آنکه هر کام که سخن در فشانم
... | از همت ... که گلستان در فشانم

... همچو صائب
من ... سخن در فشانم

هر دم ز شور ... ناله ... زنم | ز حباب ... بر باد زنم
چون ... موجه ... | پیچ و خم ... فریاد زنم
... | چه غبار محشر را ... زنم
چهره ساخته ... دلم ... سیاه | مردم ... خداداد زنم

صائب این ... از سر ...
... بصبا داد زنم

با خنده ... مردم ... نشسته‌ایم | ... چشم ... نشسته‌ایم
قانع ... شور شدیم از جهان ... | چون کعبه ... نشسته‌ایم
مردم ... | ما ... نشسته‌ایم
... | ... نشسته‌ایم

صائب ... مقام ... | بیهوده با کلفه ماتم کده نشسته‌ایم

من آن نسیم که ... جویبار دهم | مگر ز ... بوی یار دهم
دلم گرفت از این ... | بزیر سایه آن سرو ... دهم
خمار موجه من از کنار ... | ... کنار دهم
چنان فتاده ام از پا که ... | ... سحر ... کار دهم
با ... در ... | که ... دهم
نظم ... صائب | بروی ... آن ... دهم

لب خموش و زبان بریده دارم | چو بوی گل نفس آرمیده دارم
... | سلاح جنگ ... کشیده دارم
چو آفتاب خموشم ... هزار زبان | نه همچو صبح دهان دریده دارم
... | ز کوه درد دل آرمیده دارم
... | چو ... بعالم ... دارم
بر سر ... از تیغ غمزه ... صائب | ... آبله خار دیده دارم

چند در دایره مردم غافل باشم | تخته مشق ... باشم

[illegible]

[illegible]

فیض [illegible] از کعبه و بتخانه مرا | بعد از بن گوش بر آواز درای باشم

[illegible] | [illegible] ساده باشم

[illegible] | اگر از نادانی [illegible] باشم

[illegible] | خنده [illegible] بر خنده [illegible]

[illegible] | یکشب [illegible] بیدار [illegible] خوابم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] صاحب

[illegible]

[illegible] | از [illegible] آید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] مردم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

صاحب [illegible] مبارک [illegible]

اول [illegible] خنده دیوار میکنم | [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible] کردیدنم

[illegible] | [illegible] کردیدنم

[illegible] | [illegible] کردیدنم

زهر [illegible] امید بردم | [illegible] از [illegible] کردیدنم

[illegible] | [illegible] کردیدنم

[illegible] | [illegible] کردیدنم

[illegible] می‌شنوم | [illegible] می‌شنوم

[illegible] | [illegible] می‌شنوم

[illegible] | [illegible] آب می‌شنوم

[illegible] | که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم

[illegible] صائب [illegible]

[illegible]

صائب [illegible]

[illegible]

[illegible] خویشتنم

[illegible] خویشتنم

[illegible] هم

[illegible] هم

[illegible] هم

[illegible] هم

[illegible]

صائب [illegible] هم

[illegible]

[illegible]

دست نسیم و بوی صبا در نگار بود — دیگر کشیش چمن بهوای تو واشدم
او بود روی عشرت ادی زنهار من — تا فارغ از جهان بمقام رضا شدم
صایب ز بزم تیغ سر آمد حباب من
زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

قدر صبر ره ... الود در آزاده ام — تخم خال غیب باشد در زمین بیاده ام
گرچه صبح مست ... غبارم چشم مور — رنجه دارم فلکها را دل گشاده ام
اختیار ... — سالها شد تا عنان خود به باد داده ام
گردش چشم ... — باد بازی گشته می ... سجاده ام
... — ورنه عمری نیست تا پرواز آماده ام

زجام بیخودی گرد ساقی ... — بود خود پرستان تا ز خود ... رستم
راهی زاهد ... — ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
... — زنار زاره ... شد احرام ... بستم
... — جز گوشه دل خود ... نشستم
از توحیدان ...
زاندم که صایب ...

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم — ... خویش ... پاره کنم

مرا بسوی تو باز و برد گر گردد — ز اشتیاق تو هر جا به که پاره کنم
مرا نگاه تو گردست آنچنان ز ... — که از خیال تو دلهای شب کناره کنم
نماند در نظر از جوش ... نگاه — مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم
درین محیط اگر تخته بدست افتد — غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم
تمام عمر ز ... صایب
که یار را بچه ... کنم

ز برد باری ما خوار و زار شد عالم — ...
... — ز بیقراری ...
... — اگر خزان شد اگر نوبهار ...
... — ز سازگاری ما سازگار شد عالم
... — که چون ز رخنه دلم لاله زار شد عالم
ز ناله های جگر سوز خامه صایب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

... — چو تخم سوخته ... نومیدم
... — که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
... — درین چمن که من از نوبهار نومیدم
... — اگر که ... نومیدم

شبنم مصر کجا یاد من کند صائب
چنین که من ز دیار و زیار نومیدم

گاهی ز آب دیده و گاهی در آتشیم
در مانده متابعت نفس سرکشیم

گردنده‌ای ز بوس هوس پیر بار آرت
ما از کجی معتقد زلف سرکشیم

صبح سراب در دل شب آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

جنبیده کار ز حرکت سید رفتگان
ما خوابهای بیهوده پریشان مشوشیم

دیوانه‌ایم چنین ز خویشتن جدا می‌شویم
چندین بخبر نشویم از هستی بیهشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دایم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم

فیض در بیخودی بود ز هشیار شدم
صرف در خواب گران بود چو بیدار شدم

دستم آزرده که رفتم از دست
کارم آزرده ز سوق یافت چو ابکار

سر برآورد ز پیراهن من آخر کار
یوسفی را که ز آفاق خریدار شدم

گرچه بیرنگ آینه تمثال من
اینقدر بود که بیرنگ ز تکرار شدم

من که دارم نگه خار ز ناسازی خویش
زین چه حاصل که چه بار از گل بیخار شدم

نفس خوش نکشیدم عزالان صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

اشک چون من بره زهر آب و گل آید بیرون
ابر گل از دامن صحرای دل آید بیرون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

میرود منفعل از محفل مستان خورشید
هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون

پرده داغ در بدن گل بنظر پنهانست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
تا نه خاری ست که از پای دل آید بیرون

دیدن بیحاصلان بر آسمان بار گران
نخلهای بی‌ثمر بر باغبان باشد گران

ما بکر و جان بامید شهادت زنده‌ایم
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران

هر سر موی مرا آورد و فریاد درد
میزبان کو سبک چون میهمان باشد گران

تشنه خون هوسناکان بود عشق غیور
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران

شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون را
بر دل مجنون کار طفلان کی باشد گران

خشک مغزان را دماغ تربیت و اقبال نیست
سایه بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صائب که بالین خاطر نازک کند
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

رنج ذاتی ما توانا نیست در عضای من
سایه همچون دام می‌پیچد به دست و پای من

حرف موج از من کرد نتوان غیض بشنیده‌ام
کف من آلوده هر طوفان بدریای من

دشمن از همواری من خون خود را میخورد
سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من

بر لب چاه ذقن تشنه لب ایستاده‌ام
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

انکه دارد رسیدن مهرهٔ گل میشود — نسیم حباب کی دهم فرصت بسیار من

از خموشی نیست کاری بر دهان قفل زن — تا قیامت خیمه در دامان جمال زن

روزگاری رشته تاب آر زنبود رگ است — چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از مرغ همت قدم پرواز گذار — در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

آنقدر با تنزل مدارا کن که جان جاه میشود — خدمت چینی که کهف باید بر غربال زن

ایمن چو ابری که بکوید چشم غزنوی

گر ترا در دولت ازد بد کار اقبال زن

نه ز وضع جهان و عشرت کن — ببند در رخ روزگار و وحدت کن

ز بهر ترا ز کعبای لباس پرست — بجامه‌ای که لباس ارسد قناعت کن

ز رنگ و چهره ترا داده اند آب و رنگ — برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بعزمی که رسد دست — ز گرد خولی فلک ذره قسمت کن

دمادم مست چو طبل جبل سازند است — بر طبیدن دل از فلک رحلت کن

چو برد بید برگ از چمن مشو قانع — مگر بمیوه نواز رستید غیرت کن

دریغ سنگ حوادث نمیشوی چو حباب — در آب عالم بها صبح فرصت کن

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن — از این یک نقطه حرف صد نامه انشا میتوان کردن

اگر روی دیا از کار در میان باشد — بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن

نگیری گر بهم رخنه‌های دل را — از این روزن چو عالم را تماشا میتوان کردن

خطا باکار سیلاب فنا دارد وجود ما — جدا از ما نمیتوان بردن چه با ما میتوان کردن

درین دلها چو من طرح شکار افکنده‌ام صائب

بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را از پردهٔ شب آشکار کن

رنگ شکسته تا ننشیند شیشه در جگر — از می حزلی چهرهٔ ما را بهار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان بکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن

خلق شکفته دار بهر حالتی که هست — خونها که میخوری بدل روزگار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود

صائب بشب بروز در بزم لاله زار کن

زکوه صبح چشمت جسته پرسیدن — نگاهبانه غربت زیر پا دیدن

اگرچه خوابگه امنیت بخت بیدار — مدار دست ز تمهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نماند بسی سر مار — بغیر ناخن خجلت ز سیم خراشیدن

جهان بهشت شد از نو بهار باده بیار — که در بهشت حلالست باده نوشیدن

بهوش چشم خود از [illegible]

ترا که نیست میسر [illegible]

جانا که تراکف چه زنگ می نما کند   بردار دل از ساغر و خون در دل می کن
بر گشتی می بهمه زبان باد مراد است   ای مطرب کوتاه نفس باد بانی کن
تا چند پا لنگ بکهسار رسیدی   دریای کرم امروز شکار بط می کن
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده   تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن
بی گوی نظربازان چشم زنگ برآوله   صید نو ز صحرای جنون روی بمی کن

صائب همه کس گوش باواز تو دارد
یک ناله جانسوز در این بزم چو نی کن

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان   حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
نمی‌شود سیه خانه لیلی ما حور   همیشه زیر سیاهی است داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن   که می ز خون خود است در ایاغ سوختگان
ز نو زنده دل آب زندگی خوردست   ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نعمت است ندارند میهمان صائب
بغیر چاشنی درد و داغ سوختگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن   دلهای باصفا شنود بوی پیرهن
یعقوب با ز چشم چو دستار خویشتن   با منت صبا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان بر آورد   هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
در دعوی محبت گل گرد رویست   بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف   از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت   از عالم بقا شنود بوی پیرهن

صائب چنین که مست شکر خواب غفلتیم
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

اسم کتاب [illegible]

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان   وی بپا کرد ز لف پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود   میتوان دلها ربود آمد بخواب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست   مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد   نشاء دیوانه دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر گلزار جنت است در خاطر ترا
همچو صائب طلب کن از جناب عاشقان

تا یک نفس از دم هموار نه تنگ من   تا بره عشق تو از ننگ من
گردش چشمت بفلاخن گذشت   عقل من و دانش و فرهنگ من
گرچه لبم تا به سر بسته است   تازه والهی بود رنگ من
بستهای سر زلف ترا   گر بفلک میبردی از جنگ من
مهره گهواره اطفال گرد   شوخی تو عقل گران سنگ من
دیده مژگان بجوش زنده است   از رخت ای ساغر گلرنگ من
آنکه از مولویت ابتر جا گفت   بشنو آن صنم شنگ من

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد در این نخجیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب — بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
ریسمان از پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست — در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین
تا ز ولیچه مخمل از خواب پریشان بسته اند — دست بالین کن بشکر خواب فراغت را ببین

میتوان در پردهٔ حسن یار را بی پرده دید
صائب ای از ارباب معنی باش و صورت را ببین

با بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن — بی خرابیده چه در خواب تواند دیدن
مژه از خواب گران چیز گران سنگ ترا — ورنه سنگ چه مقدار تواند بالیدن
بخت بازان بد و عالم اگر از مردانی — کار اطفال الف باست ز بهر مالیدن
رحم کن بر خود اگر رحم نداری بر من — تو نیای ز قلم پای تو از لغزیدن
عمر جاوید بروشن گهران میبخشند — همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی تو نظر از دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن مینا که می آید برون — خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون
از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان — بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهد از این آه و نالهٔ درد آمیز ما — همچو بسمل از بهر نمناک می آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا — از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون

گاه سخن خام از لب فرزانه می آید برون — باده چون پخته از میخانه می آید برون
در شبستان چه بود دست و کجا میخواهد — آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون
نالهٔ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم — این سزای آنکه از بتخانه می آید برون
جامهٔ فانوس میگردد ز غیرت شمع را — لاله گر از تربت پروانه می آید برون

میشود صائب ز مینا با دل غواص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

با کرم ز خود پاک میتوان رفتن — از این کمند به افلاک میتوان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان تابان عالم — ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن
چراغ اگر دار دوشن اگر بدست آری — دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
چنان بطول امل خوش شده ام که بیندار — از این کمند به افلاک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

در چشم پاک جلوه کند نوبهار حسن — آیینه شو ز لطف در دیار حسن
از عرض ملک نخوت شاهان شود فزون — در حد خط زیاده شود دافعه از حسن

چون خط مشکناب لب پیچ و تاب من — روشن ز روی آینه با غبار حسن
گردید خط لشکر زلف سبک عنان — مژگان صف شکست از سپه بیشمار حسن

از صبر و عقل و هوش بگو دیدی خوش گذشت
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

مباش در صدد بیشمار خندیدن — که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
یکی هزار کند نقد زندگانی را — بروی سوختگان چون شرار خندیدن
جهان بچشم حسود دلم سیاه مساز — چو لاله با جگر داغدار خندیدن
نمود آب عقیق ترا غبار آلود — ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح — گذشته‌اند بان گلعذار خندیدن

جز این نیافته ز انجام کار خود صائب
ز غفلت در آغاز کار خندیدن

گشت حرامم گر زبانم حرف نتوان ساختن — بیش از این بیمار را مروت نیست ویران ساختن
کوه ما از گرانی در نظر ناشد گران — کاش خود را می‌توانستیم ارزان ساختن
از مربع تنگ خاکی ما را چون سبو — دست ما از تنگ می‌باید خشت ساختن
تا بیانه همت روشن شد او چون آفتاب — خویش را چون صبح نتوان با گدایان ساختن

چون توانم دل صائب کار جمعی را نظام
من که نتوانم سر خود را بسامان ساختن

دل را باتش نفس گرم آب کن — ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
چون شعله خوش برای لب خونجگران — نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد — صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فیض به از نور آفتاب — تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
اینها ز رنگهای عاریتی نیست پایدار — موی سفید را از دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر — صبح از بیاض گردن او انتخاب کن
با ابر مشکفام تماشای آفتاب — صائب نظاره رخ او در نقاب کن

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون — دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ پیچیده بزنجیر کشد معنی را — دل از آن طره پیچاک نیاید بیرون
هیچ از ضعف تنومندی دیگر دارد — برق از عهده خاشاک نیاید بیرون
گر برانداز چه شور است درین عالم خاک — کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
تا تو از خنده شفق چهره نشوی چون صبح — صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

میکند در پرده‌ام اسیر دام آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چندین گوهر امروز در آغوش بحر — بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته‌ام بر روز باسیلاب احرام محیط — کی شود زخم زبان خلق خار راه من

فکر دنیا زده نداند درد از روشن مرا / ابر کلف را شسته است از چهره خود ماه

صائب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

که دارد بوصل تو ای سرو ناز من / یک کوچه است زلف تو از آه دراز من
چیزی که از گل تو میشود از برگ بسته / با پرده شد ز پرده بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشک ناب شد / تا شد بدل العشق حقیقت مجاز من
از خون که در رگ و در ریشه هست / نبود تا قیامت فلک زر گداز من
زلفت ز دست بشر و بدعا برده ام مباد / بر روی من زنند ملک نماز من

صائب جز آن نگاه که در دست او دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

نظر دلبر رخ را آفات مکن / دلا که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تاب نداده دست بر میان گیر / چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن
در این محیط اثر تا بود ناخن موج / ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
زمین قلمرو سیلاب حادثات بود / در این قلمرو سیلاب فتنه خواب مکن
نگشته است ز کام جهان کسی سیراب / ز خود سفر به هر موج سراب مکن

هر آنچه با تو نیاید ازین جهان صائب
از این بساط فریبنده انتخاب مکن

دلدار رفت و برد دل خاکسار من / یکبار شد کمند ز دست شکار من
رفتی و رفت با تو دل بیقرار من / یکبار شد تهی ز گوهر کنار من
میبود سهل کار دل غم کشیده ام / بودی بکار خویش اگر غمگسار من
واحسرتا که چیدن گل رعنا باد رفت / در کف جز لخت دل نو بهار من
باری مرا بداغ جدایی چو سوختی / غافل مشو ز حال دل داغدار من
آیا بود که به شادی بدل شود / این گریه های شب تلخ انتظار من

صائب ترا نه که بشوید ز دل غبار
امروز نیست جز سخن آبدار من

در روز رحم نبسته دید لب همچو قند او / شد خنده زهر در دهن نیم خند او
لیلی وشی که شورش سودای من از او است / یک حلقه است چشم غزال از کمند او
جان میدهد به نرگس بیمار خلق را / عیسی دمی که من شده ام دردمند او
آتش ز آتشین عذار گلرخ چنین رود / [illegible] دستبازی مژه های بلند او
صائب شده است خانه زنبور سینه ام / کلها کنند خورده جان اسپند او

ز کوی سنگ بد امیز ند خلیل از تو / الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو
چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است / بداغ یاس جگر گوشه خلیل از تو
برای سینه گرم مرا بداغ تو بس / بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

مگر بخویش ز دست کسی مراد رسد — شدست خشک چو سنگ نشان دلیل از تو
ز حسن زلف ساده دلی که چین صهیب — کند ز حال قناعت سؤال و قبول از تو

شد عمر صرف بی ثمر در طلب تو — بگذشت افسرده ز کاوش لب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند — شد غوره در این باغ ز مهلت عنب تو
بی رحمی آب بر آتش دگر را — شد هیزم خشک از نار غضب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی — از غیب رسولیست برای طلب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی — شمشیر زبانیست برای ادب تو
گاهی بلکد گاه به پهلو دهی آزار — در مرگ حیات است زمین در لقب تو
صائب با ادب باش که گوهر ز حلولش
صدفست آبرو برای ادب تو

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن ز یک نگاه مرو
دل از چه نیم نظاری به گوشه بنشین — به یک نگاه محبت به یک گواه مرو
به تیغ بازی موج ... بر آر — حباب وار در این بحر با کلاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است — که با گواهی خاطر به هیچ راه مرو
مراد است طلبیدن نگاه و خوش صائب
نگفتمت که از این ترک کج کلاه مرو

ای زبان شعله از زنهار بازجوی تو — شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش می‌رود — خانه صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست — باده گلرنگ میبالد عرق از روی تو
تا چها با خون گرم لاله صحرا کند — خار سر از ناف چین میکند آهوی تو
چون نگردد صائب از کیفیت حسن آب
میشود میگون لب ساغر ز گفتگوی تو

سپند پر زداغ کنم از جفای تو — آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو
در چهره ستاره من از فروغ نیست — یارب به طالع که شدم مبتلای تو
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود — یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی — هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
گر گوشه‌ای ز دو سه حرف چه میشود
صائب چها شنید ز مردم برای تو

گشت با خوشه خجالت کش از رزق دو — سنگ از تیغ اجل بر فرق میدان پر تو
گردش چرخ بد و نیک بهم نشناسد — آسیا فرق از هم نکند گندم و جو
بال خشک سکندر سیاهی برگشت — یک دم آب به قسمت نفزاید تک و دو
چه لب حرکت دنیا که با آن فخر کنند — کشتی در عار از سیر شرم نهال گیرد
سبحه از دست بینداز که بردار باست — میوه‌اش آنچه ز مستان بستانند گرو

تازه عاشق نتواند که نگرید صائب — هست آب بر آتش کند از کوزهٔ نو

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته — برآمد از سر کوه آفتاب آهسته آهسته
ز بی دردی آن سنگدل خوردم بدندان دل — که خون چون شود چندین کباب آهسته آهسته
زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم — گرانی کشتم چشمش همچو خواب آهسته آهسته
کباب ناز کن دل آتش همواره میخواهد — برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
سزای که صاحب بیت دربست مهوش — دل از عشق میگردد خراب آهسته آهسته
بامید خرسندم از بسیار و زافزون بیمها — که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

دلا گذشت از زمزمه‌ای بوده وقت
شکست ابر کشتی از موج سراب آهسته آهسته

کشیده دارد نظاره آتش عنان نگاه — که زهر میچکد از تیغ جانستان نگاه
گرانی رکاب صبر و شکیب چندین است — که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
زفکر زلف دارم ریشه چندین مژگان — که گرد چشم من عشق از دل نشان نگاه
امید هست که صحبت تو گردد — همان که گوهر مرا با تو همزبان نگاه
بگوشمال خود بس چشم بد مرساد — که حسن شوخ تر از آگه قدردان نگاه

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که فهمیده ام زبان نگاه

مطلب مپرس چو بای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت دریکروز از مشرق — کند از هرچه چندین خورشید کام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد — بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته
دلا از آه میگفتم شوق جانان بشنیدم — که بیند بر سر بامم چو دام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب
زبس میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

تا بروی تو برقع نور بر جهان انداخته — هیچ هر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجه زور آوران فکر را اندیشه آت — بر زمین بحر چندین برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو — از دهن بیرون صدف چندین آسمان انداخته
صبح خیزان قیامت را که گام گرم تو — در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
از دل صحرای خود چشم تا پوشیده ام — خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که طاق سخن درین مقام
خامه معجز بیان از بنان انداخته

در خاک و خون کشیده مرا ترکزاده — مژگان بناز بالش دل تکیه داده
بر باد داری وعده خلافی نشسته — چندین سبیل در قلم و دلها فتاده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان — چندین هزار خانه بسیلاب داده
دلها هزار زمردم گرفته — با خویشتن قرار نکوئی نداده

در انتظار صحبت پروانه مشرباره   چون شمع تا صبح بیک پا ستاده

غیر از عرق که میکند از روی یار گل

صایب چه دیده شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه   عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

شد سبز خوشه گرد دو بخرمن کشید رخت   زین مزرعه چگونه کند سعی دانه

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست   با صد هزار تیر چه سازد نشانه

ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند   چون نا بزم غم بغمانه

صایب نمرده ایم باد رمیان فکر

از قول مولوی سخن عاشقانه

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده   که ربابنده تر از خواب بهار آمده

آنقدر باش که اشک بدود بر مژگان   گر بدلجویی دلهای فگار آمده

قلم موی چو اسی تو پریشان شده است   تا باینخانه پر نقش و نگار آمده

نوشداروی امان در گره خضر بست   بچه امید باین سبز حصار آمده

تازه کن خاطر ما را که بحر صایب

تو که از خانه کی ابر بهار آمده

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده   زال میکردی اگر رستم دستان شده

عالم خاک بجز صورت دیوار نبست   تو درین دیوار صورت چه چران شده

چون پریزاد قیامت همه را می سنجند   هر سنجید ز مردم تو چه میزان شده

بجودی جامه فتحت در بیخارستان   در بی خانه زنبور چه عریان شده

پیش عفو و کرم و رحمت بی دامن صایب

کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

رخ بشبنمی همچو برگ لاله بده   دگر به که دل میکشد پیاله بده

نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی   شمار قطره باران کن و پیاله بده

بیاد هر که خوری می بهار نشاط   بیاد نشاط طفل می دو ساله بده

نمک ز زهر خصومت جگر گداز تر است   هر که زهر لطافت کند نواله بده

نشسته شعله آواز بلبلان صایب

برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته   جگر لاله عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست   گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته

مژه در دیده نظارگیان خواهد سوخت   این چراغی که تو از چهره برافروخته

منکه با هجر گیاری فلک با انصاف   بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صایب سخنت

مبتلی باف درین کار نفس سوخته

از مردمان اگرچه کناری گرفته   این گوشه را برای شکاری گرفته

بر هر چه جز خدای دل خویش بسته‌ایم — آیینه دام کرده غباری گرفته‌ایم
قانع به رنگ و بو شده‌ایم همچو شاخ گل — دستی دراز کرده نگاری گرفته‌ایم
در زیر برگ گشته از تیغ آفتاب — بعد از هزار سال که باری گرفته‌ایم
قانع به سرد و مهر … — این مختصر که رنگ بهاری گرفته‌ایم
از بس که کرده‌ایم … — بردار آینه غباری گرفته‌ایم

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته‌ایم

ای صید پیشه که دل از ما گرفته‌ای — بر خویشتن ببال که عنقا گرفته‌ای
هر جمعه … — ای برق خوش عنان چه با ما گرفته‌ای
آیات حق مشاهده از … نکرده — مصحف به کف برای تماشا گرفته‌ای
گوساله را متابعت کرده‌ای درست — با شخص حق اگر پی دنیا گرفته‌ای
… — اینجا اگر کناری ز دنیا گرفته‌ای
صائب چنین که در پی رسم او فتاده — فردا به رنگ مردم دنیا گرفته‌ای

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره‌ای — از بیابان تمنای تو خضر آواره‌ای
میشود … — آنکه با نور آب و آتش جمع در رخساره‌ای
بیقراری گر کند معذور باید داشتن — هر که دارد … جگر … آتش پاره‌ای

در سخن … — خیز اشک خود ندارم مهره گهواره
قطع کن امید یاری صائب از اهل جهان
بشکند بر چاره خود از هر بیچاره

ای آنکه دل به عمر سبک رو نهاده‌ای — در رهگذار سیل مباز ایستاده‌ای
با آب رحم نیست دل خاک زادگان — گویا تو چشمه شیر ز دل سنگ زاده‌ای
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را — تو بی‌خبر چو سرو به یک پا ستاده‌ای
کوری نمیرود به عصا کش برون ز چشم — خود خوب میشود چه در پا … فتاده‌ای
امروز … دل تو نیست — گر روز حشر دیده عبرت گشاده‌ای

داغ … سرانجام رنگ و بو
صائب چه محو بوی گل و رنگ باده‌ای

مژگان بستم چو برد دل خود آب کرده‌ای — آغوش باز در ره سیلاب کرده‌ای
در جستجوی ماهی سیمین … او — تن را در سینه محیط چو قلاب کرده‌ای
چون طفل گوش و هوش به افسانه داده‌ای — در رهگذار سیل فنا خواب کرده‌ای
از صحبت … هواهای مختلف — قطع نظر چو ناوک پرتاب داده‌ای

دست از جهان بشوی چه فارغ نشسته‌ای
صائب ترا که هست دل آب کرده‌ای

لالت اینکه از کمر کوه سر زده — با بلبلت … سیه خانه برزده

[illegible]

عنبر بجام باده گلگون فکنده اند / با لخت لخت غوطه بخون جگر زنیم
در جای در شکوفه نهفتست برگ سبز / با طوطیان غوطه بتنگ شکر زنیم
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن / دستی بلیت شاخ گل که گلستان بسر زنیم
افزون شود ز گردش چشم طراوتش / روزی که آب خود بگره چین گهر زنیم
صائب چو زخم سینه گل بخیه گیر نیست / زخمی چو روزگار مرا بر جگر زنیم

با دختر رز دگر نشستر / هیهات خدا بر اشکستر
دنبال هوای نفس رفتن / سر رشته عهد را گسستر
گر توبه ترا شکسته می بود / تا توبه خویش بشکستر
گردید ترا باستین چور / چین کو بهر کجا نشستر
موی تو سفید گشت بسیار / باری چه از بن شکوفه بستر
بر شیشه آسمان زنا سنگ / از جام غرور بی چه مستر
چون تو بسر رسید صائب / وز جهل هنوز لای مستر

ای جاده سودای تو هر رشته آهی / در هر گذری چشم براه تو نگاهی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیامد / از صبح ازل تا باید مد نگاهی
زانرو که ز حسن تو غایب نظرها / هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی
عشق تو ز بنیاد جهان چه بر آورد / ابر رخ تجلی چکند منت گیاهی
در عالم امکان دل عارف نگشاید / یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی
فریاد که چون رفت عمر بسر آمد / چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی
هر ذره گل مهر جهانتاب چه گردید
هر پاره دل صائب از و پاره آهی

چند چون چشم هوسناک بهر سو مبریز / جمع شو تا هم از آیینه خود در بریز
دیده بر شست گشا چند ز کوته نظری / بر مژگان و کمانخانه ابرو مبریز
حسن لیلی نبود بر دل مشکین ای مجنون / چند مشکین و بر دیده آهو مبریز
باغ از رو ز شود چو هر بنای تو / که تو اینه دایره را چشم سخنگو مبریز
صحبت چشم ز و لیلی ز دو زهم بیاش / اینه سرو بت چه دام بلب جو مبریز
میکشی دست طلب از مژه شوخ دراز / از تهی چشمی اگر کاسه زانو مبریز
صائب از پرده افلاک قدم بیرون نه
تا بود خورشید چو صد لاله خود رو مبریز

لنگر در این خراب برای چه میکنی / در راه سیل خواب برای چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل / ای خانمان خراب برای چه میکنی
موی سفید کرده صبح قیامت / در وقت صبح خواب برای چه میکنی
از تیر کج کمان بزد دگر روی برون / با آسمان عتاب برای چه میکنی

غزل
دلم به خم زلف تو چون دانه ز دام بی طرف بین
سر رشته زلف نصیبش بار ندید
سخن شد و سوختم از انتظار بار ندید
در این دیار سر رسم از او بدیدن
زاغ و صل چه حاصل و لا انصوف
سر میوه بر سر خست و ذوق چه
نه در سر زمین بهر دم ز نهار
در این دیار مردان ز سیب
دل آرا بشبم از و قصه نمین
بکمو که مرا اندو شدن

دل نیست گوهری که برآید بر شنه سر　　سامان پیچ و تاب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب　　سر در سر شراب برای چه میکنی
صائب جهان ز موج بود قلزم سراب
لنگر درین سراب برای چه میکنی

برد شبنم از برون از باغ چشم روشنم　　با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنم
طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت　　از گرانجانان تو بار جا چو کوه آهنم
تیغ بی‌زنگ از نوحه دلگیر دگان　　مرده زاد اگر [illegible] رسم شیون ما
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست　　میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنم
گر ندارد گوشه صائب در اقلیم فنا
از تو باشد گر همه روی زمین دامنم

تو تا هستی حقوق هجر می افزی　　ز خود در مرحله [illegible] می افزی
از این جهان دو سرانجام [illegible]　　اگر بفکر جهان دگر می افزی
مساز عیب هنرهای ذات خود را　　اگر بوادی کسب هنر می افزی
ز موی موی تو راه اجل سفیدی کرد　　تو شوخ چشم بفکر سفر می افزی
عقیق را ز خراش جگر بر آمد نام　　چرا بفکر خراش جگر می افزی
هزار کشته در آن در نماز میبایست　　چرا بفکر خفای سخن نمی افزی
بهار [illegible] قطع طرف کرد صائب　　ز برق و باد اگر [illegible] می افزی

تسکین دل از زلف پریشان چه میکنی　　این شعله را خموش بدامان چه میکنی
هر ذره سپند رخ آتشین تست　　ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی
یوسف حریف سیلی اخوان نمیشود　　ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی
در خاک نرم گل هوس ریشه میکند　　چندین ملایمت برقیبان چه میکنی
دامن گوهری که ز زلف ایگان دهند　　انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی
صائب ز آب خضر نگردد کسی زیان
با تیغ او مضایقه جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی　　خنجر در دل نگاه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیگناه　　ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
با چهره که آب کند آفتاب را　　اندیشه از نگاه برای چه میکنی
رخسار همچو روز ز تراش پس از زلف　　روز مرا سیاه برای چه میکنی
صائب چو رحم در دل سنگین یار نیست
سامان اشک و آه برای چه میکنی

[illegible] گریه دروغ برای [illegible] میکنی　　آباد شهر از سر تزویر میکنی
بهتر ز لب که سیر کنی [illegible] گرسنه را　　چشم گرسنه حقوا که سیر میکنی
از سبزه [illegible] مانع عمر سبک خرام　　موی حقو از خضاب اگر قیر میکنی
موی سفید و نامه اعمال شد سیاه　　در توبه اینقدر ز چه تاخیر میکنی

ای دل [illegible] نشیندن ز جبین
[illegible] جانب [illegible] جبین
[illegible] ز [illegible]
[illegible] خیلی دل [illegible]
[illegible] فرسود
[illegible]
زان [illegible] و [illegible]
[illegible] زار و [illegible]
چندین [illegible] زار [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] از [illegible]
تا بر و [illegible]
[illegible]
ای [illegible] دشمن [illegible]
[illegible]

کافور گر آتش حرص ترا کشت | تو ساده لوح فکر حبابش میکنی
چون سینه را هدف تیر نکرده تو | در خانه کمان حذر از تیر میکنی
صائب سبو تو نیست بجز بار نور فیض | بیهوده عمر صرف در تعمیر میکنی

گشتم ترا شکستم بلی | از حجاب بحر رستم بلی
رشته جیبم تر حضور رسد | از کمان چرخ رستم بلی
شبنم خود را با قبال بلند | بر گل خورشید بستم بلی
از لباس خاک بیرون آمدم | نقشها بر آب بستم بلی
در کشاکش بودم از طول امل | این کمان از زه گسستم بلی
کعبت شیر راه من گرید چو موج | بر میان دام رنگ شکستم بلی
از زمین تن برای سجود | بر دو تا بزم الستم بلی
چینه کردم ریسمان خویش را | از غم صلاح رستم بلی
میخواهد بر یکدگر اختیار | چون کف دریا جو دستم بلی
بت پرست از بت پرستی بر شد | من همان آدم پرستم بلی
این غزل را صائب از فیض سعید | با تکلف نقش بستم بلی

پرده بردار از خیال چه دیده داری | سر برآور زگریبان که دمی بیدار داری

سنت خشک چرا میکشی از آب حیات | تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت | که بر آهوی حرم حق طپیدن داری
میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار | گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری
صائب این زمزمه آسوده کی از گوش برآر
اگر از ماهوس ناله شنیدن داری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی | همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد | اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست بست ندانستمی اگر جیب را | چه گنجها که بهمین و یسار داشتمی
قفس بدوش سفر کردمی در گلشن | اگر نه درد طلب خار خار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفل | بازیچه است عشرت از رهگذار طفل
در عالم مکافات هر باده را خمار است | تلخی زندگانی باشد خمار طفل
در برگ ریز پیری شد خنده ها آفت | هر خنده که کردیم در نوبهار طفل
شد از فشار گردش موی سفید و زرد | شیری که خورده بودیم در روزگار طفل
شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بود ده روز صائب بهار طفل

تو قدر درد و غم جاودان نمیدانی — حضور عافیت یکزمان نمیدانی

نمود سوزی در رکاب بهوش — گذشتن از سر کون و مکان نمیدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد — تو قدر سیلی باد خزان نمیدانی

... برنگ نوبهار انا — عیار چهره زرد خزان نمیدانی

تمام عمر بتن پروری بر آمده — غم جگر غم آب و نان نمیدانی

تو کز حصار تن خود نرفته بیرون — ره برون شدن از آسمان نمیدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صائب

سبک کشیدن بار جهان نمیدانی

تا که اندیشه این عالم پرشور کنی — دست تا چند درین خانه زنبور کنی

خلوت خاطر تو در خانه خود بجو — خانه کز ... معمور کنی

چند در خواب کنی عمر تو ... — آنقدر خواب بکن ... در گور کنی

شب خواب تو بس نیست ... — روز را نیز ... دیگر کنی

... — دانه که ... قدم مور کنی

صائب از درد سر اهل جهان باز رهی

سر اگر در سر ... کنی

... — چند ... ازین بهر دل زاری

چند ... روز و شب ... — ... خورشید العذار

من برشته ... پرسم خبر — چه بلای تو ز شوخی ... خوگیاری

پاکدامن نهایت کم از پرده عصمت — کو بهر چند حریفان ... تو در خانه مای

مشو ... غزالان ختا دیده ... — در حرمی که تو آن زلف گرهگیر گشای

سالها خانه ... لب ... با امید تو صائب

چه شود یک ره اگر از در انصاف در آی

آنکه نیست قسمت از روزی خدا — دایم گرسنه چشمت چون کاسه گدا

از لاغری ... — آنکه همچو خورشید ز نیت روشنای

خسته ... دایم کار ... — پیوسته زنده باشد ... خاک

حسن ... — در آینه است پنهان حسن برهنه یار

صائب شکسته را ... سینه تو

ورنه شکستگان را کم نیست مومیایی

اگر کسیم ... یکدلند باشد — تلاش گر چه ... از جهان باشد

چو ... خلق ... — ترا که نیست ... شکرستان باشد

حجاب دست نهی ساز تازه روی را — که همچو سرو سرافراز از بوستان باشد

ز خنده روی ... — ... تا جولان باشد

بمورد ... سخن داد ... صائب

گرت هوس ... سلیمان این جهان باشد

رو بچراوت … ری
چشمی ز ستاره شوخ‌تر داری

در مصر وجود ماه کنعان را
از حسن غریب در بدر داری

شیرین جان برون نما خواهد
نخلی که نهفته در شکر داری

زلفی جبره که بوی خون از و آید
هندست که ریشه در جگر داری

چندان گل که ز برگ فاش نشود بیش
از پرده شرم پرده در داری

داغی جگر خاتم سلیمانست
نقشی چو بر لب عقیق تر داری

خورشید چراغ روز میگردد
زلف جبره از نقاب بر داری

وقت سخن است تنگ می‌ترسم
فرصت ندهد که گوشه بر داری

انگشت بحرف کس منه صائب
از درد سخن اگر خبر داری

چند از نها عمر فناعت بخاکه کنی
در تشنه … بهار نفس کنی

… دلی بها کرد
ز سیر کوهسار جند آوازه بسر کنی

در عرصه گاه عشق هما موج میزند
چند عنکبوت چند شکار مگس کنی

زینسان که مر روی پا گفتار …
سر چند حباب در سر و کار نفس کنی

… نفسا کر چند
صائب اگر شمع دو لب گسم کنی

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
گر خط کشی بعالم خط امان بیابی

از روزی مقدر قانع بخون دل شو
تا آب خود ز دانه در تشنه بیابی

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان بپوشی
کا بوی پیرهن را در کاروان بیابی

هر چند در سعادت مشهور چون همائی
مغز تو آب گردد … بیابی

روزی … فرمان … برزد
… در زیر … بیابی

خاک مراد عالم اکسیر خاک پست
هر جا جبین که خواهی زین آستان بیابی

چون باد صبحگاهی هر شب ز بار صائب
شاید که برگ سبزی زین بوستان بیابی

اگر چه من نقاب خوابی در و بیشتر
ز وصل کنج بود کامیابی در و بیشتر

… نشست
دگر … برابر در و بیشتر

… بسند
اگر چه تلخ بود … در و بیشتر

…
نمیخورم غم نان را چو آب در و بیشتر

…
که دل هر جو جهان را آب در و بیشتر

نقاب دار کند آفتاب را صائب
اگر برافکند از رخ نقاب در و بیشتر

کوچک دلیست مایه تسخیر …
آفاق … سلیمان …

دریا بسوز سینه عاشق …
خورشید … چشم … گردد …

همسایه وجود نیابی اگر عدم
… تو …

کبرم که آب شد دلم از شرم معصیت | دامان باغ را نکند پاک شبنمی
گر نیست بهر لعل تو دنیا مشو ملول | بر یار گو مباش ترا نبند محکمی
بس آسمان چهارم میکند [illegible] | مبدشت [illegible] کز مبد همدمی

صائب چو ما از عشق غریب او فتاده ایم
ما را الست ساز همه آفاق محرمی

از خودی چشم پوشان اگر اهل دلی | که خدا [illegible] بشود دیده هر خونریز
در سر انجام سفر باش که هر سنگ مزار | خیمه بیرون زده خوش قافله شبگیر
[illegible] ز رنگ ناله نو باد آید | آنکه چون کوه بسر دست نکند [illegible]
ساقی از سینه پر جوش جهان خو [illegible] | هر که از خشت کند خم [illegible]
[illegible] نشاط | نیست ممکن [illegible] نگشاید [illegible]

[illegible] از زندگی [illegible] صائب
بهیر [illegible]

این کتاب از مال [illegible]

مطالع

آشفتگی زلف [illegible] برد دماغ ما | فانوس گرد باد شود بر چراغ ما
شکیب نیست ز معشوق عشق [illegible] را
که سوختن بنود اشتهای آتش را
از شکایت [illegible] دلان نعمت خاره را | کهنه گردی در ورق گردانه [illegible]
چه نسبت است [illegible] رخ نکوی ترا
برید از خود جهان هر که دید روی ترا
قانع بجرعه نیست لب میگسار ما | میخانه را آب رساند خمار ما
[illegible]
و برانه سیل [illegible]
[illegible] | رنگ معشوق عاشقانه خوش است
[illegible]
[illegible] حباب خنده [illegible]
نقش زلف و خط [illegible] | [illegible] تماشا کرد
[illegible]
هیچ [illegible] روشن بشود [illegible]
هر چه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو | غیر عبرت هر چه گیری باز میگیرد ز تو

آتشی بر جان ما چو مهر بر صنم ایام نیست ‌‌ ‌ بچه را از خوف می‌جوید به سینه آرام نیست

ساقی می را به دست می‌پرست ما دهید

خون ما غماز را به دست ما دهید

الهی صوت معشوق به مرده می‌برد ‌ ‌ ‌ که چشم سحرگو صحبت در فنا می‌کرد

ناله ناصحی قافله را درد است

ابر گریه بشان گل را درد است

نهان آنکه راز مرا عجب به گفت ‌ ‌ ‌ غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت

هر قطره شبنم بگل دانه دگر است

هر غنچه در سبز باغ زرد نوری دگر است

در وصل دل از هجر فزون دلگیر است ‌ ‌ ‌ آواز نگاه نیز در آغوش گران است

از هلاک ما سیه کاری کسی آزاده نیست

مرده ما قابل ماتم چو جز مرده نیست

در سبز خواهنه که زاینده رود سرشار است ‌ ‌ ‌ بلبل است آن طرف آب هر که هشیار است

گل سر سبد روزگار خویش خوبست

کلید گنج سعادت کشاده ابرو است

دل از دم ستم تراب را غوغا ما برده است ‌ ‌ ‌ خضر را پندارم آب زنگ ما برده است

خول رو شند ما ز دوال نداند ‌ ‌ ‌ آب که هم خشک [illegible]

می‌برام دل لاله را سیه داند ‌ ‌ ‌ چند از غافت دامن نگهدارد

بن با یار خوف را مقصد می‌برد

پای خواب آلوده راهی خواهد برید

تکیه گاه شوق لطف جوی نقاب بود ‌ ‌ ‌ سینه و بالین ماهی آب را بالش بود

هر کرانش نگه از جاده نه آلوده بود

خنده کبک دلیل ره صیاد بود

هشیار را به مجلس مستان که می‌برد ‌ ‌ ‌ از بهر عیب خویش نگهبان که می‌برد

الزام بیا به مدعی ملزم نمی‌گردد ‌ ‌ ‌ اگر صد سال الزام شود هر آدم نمی‌گردد

آتش خشم به یاقوت مدارا چه کند

تندی سیل به هموار دریا چه کند

گریه از سبب چه از دامن دل می‌خیزد ‌ ‌ ‌ آه گردی است که از رفتن دل می‌خیزد

کسی پروانه را از بزم بیگانه کند

که سر بار به پشت نهنگ بار کند

نخل قد تو به باغی که خرامان گردد ‌ ‌ ‌ سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

خط سیه ما را از لب خال بر آرد

عمرش تمام گشت چه نمور پر بر آرد

گلزار چو شور حسن جدا داد می‌زند ‌ ‌ ‌ باغ از شکوفه موج پریزاد می‌زند

شود رد خلایق هر که الله میخواهد — نگردد گرد گوهر هیچکس تا شاه میخواهد

دل گرفته ای از لاله زار بگشاید
ز دستهای نگارین چه کار بگشاید

از انقلاب دهر نیفتم ز اعتبار — گردی نمیکنم چو شوم هم غبار

خال بر رخ جانان گر نباشد گو مباش
مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش

ما همچو شرر زحمت غربت نکشیدیم — در نقطهٔ آغاز بانجام رسیدیم

گر جبین شوید غبار زهد از دل باده ام
باد بار زکشی میشود سجاده ام

ناله تا از جگر با آه می آید برون — یوسفی در هر نفس از چاه می آید برون

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

خامشی گویا بود چشم سخنگوی او
نقطهٔ بسم الله است خال ابروی او

بخاموشی سر آور روزگار زندگانی را — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

بخود پرداز از منزل طرازی
که خود سازی بهست از خانه سازی

بلب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم — ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

نیست غیری در حریم دیدهٔ نمناک من — نام لیلی نقش می بندد ز اشک پاک من

نیست هر آیینه را تاب رخ گلرنگ او
هم مگر آیینه سازند از دل چون سنگ او

مستانه سرو قامت او در خرامش — طوق گلوی فاختگان خط جامش

از آه روز گردد شبهای تار خود را
آیینه چون روکن لیل و نهار خود را

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست — این ناز دیگریست که پروای ناز نیست

پادشاهی ز سیم و زر و گوهر باش
هر گرانست ز منهاست سکندر باش

بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید — که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید

گر کنند از رشتهٔ جان نامه بهر آتشش — از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

اگرچه تنگ نیم خاک پای نیکانم
عجب چه تشنه نمانم سفال ریحانم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم — از این ستارهٔ دنباله دار میترسم

گلی که رنگ شکفتن ندیده هشیار است
عمارتی که نگردد خراب همواریست

از آن نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست

چمن سبز فلک را چمن آرا ابر است　　زیر این زنگ نهان آینه سیمای هست

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده اند

ساغر لبریز دست رعشه دارم داده اند

سرو اینچنین ز شرم تو گرداب میشود　　طوق گلوی فاخته گرداب میشود

داغ جبین ز نقد بر آتش میطپید

میشود قلزم به محفل چو ماهی میطپید

حسنی که بنور نظر پاک بر آید　　از خلوت آینه عرقناک بر آید

تا خنده از لب غنچه مستور بر آید　　صبح شکر از تنگ دل مور بر آید

حاجت ز دستگیری مردم بجا بود

فانوس این چراغ ز دست دعا بود

فلک بر بستر مرگ جوانان دیده است　　این کارها بهشت سر بر زد دلی دیده است

بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را

نی صور سرافیل بود مرده دلان را

حسن در خانهٔ زنبور جلوهٔ دیگر داده　　در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر داده

هیچ شیرینی حسن رای نباشد

آنشرا قوت ز ارزانی نباشد

در ماه روزه سیر مه ما نکرده　　چشم گرسنه مست تماشا نکرده

بس که بر سینهٔ من تیر بلا بر آید　　نفس از سینه کشم ناله ز نجیر آید

کجاست می که مرا شیرگیر گرداند

دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

در خور مزد فلک کار به آدم داده　　خون دل نعمت عالم غم عالم داده

در غیبت روح قطرهٔ می آب و دانه اش

دل کو شب ناله تا تازیانه اش

من حریف ننگ و عار بیوفائی نیستم　　بند بندم گر که من مرد جدائی نیستم

سامان دهر را همه اسباب غم شمار

هر چیز کز تو فوت شود مغتنم شمار

زنگ از دل ما لب خط سبز تو زداید　　زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

گل فتح بود از دل شکسته گدا را　　در گشاده روز بست چشم گدا را

از داغ بر زنگ الم یاد بهارم

چند گرد یتیمست زمین گیر غبارم

ز آفتاب شود خشک خط جو تر باشد　　خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

تا خط دمید من دلدار هم سبز شد

خط غبار جانان خاک مراد من شد

معشوق پریشان نظری را چه کند کس　　این صد دله هر در دهری را چه کند کس

بکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی — چه لازم باد روغ آمیختن آلوده دامانی

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم خراب او
مگر خط میکند بیهوشدارو در شراب او

گر شود گویا بذکر حق لب خندان تو — مصحف ناطق شود مسواک در دندان تو

دایم دلم از دهن نفهمیده تنگ است
دخی که در بن شهر مراهست همین است

خرد در بند آنکه جرم خویش را بیچاره شد — آدم از جنت برای گندمی آواره شد

زنقصان کمرها گر انجانه بزرگانرا
که خود داری ببین زینت گوهرهای غلطانرا

نادری

سر و دو چشم محو رخ انور او — هاله شود آغوش زسیمین بر او
مرا یکی عز و دین در شاهراه دل یکی باشد
چرا این است اینکه در نقطه منزل یکی گردد

م م

۲

سروی دو چشم محو رخ انور او هاله سودا
آغوش سیمین بر او طاقتی گنز و دین در شا
هراه دل یکی باشد حرا ست در منزلگه یکی گردد

متفرقات

مکن با بهره یارب از قبول اهل ایمانرا — بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
تو با این نازنینان در خلوت آغوش مراگر
طپیدن میکند از مغز جدا استخوانم را

شکوفه پنبه شود چشم باغبانانرا — بهار شرم که بندد در گلستانرا
ز ماهتاب بناگوش یار می آید
که شیر مست کند ریگ این بیابانرا

باغبان در نگشود است گلستانرا — بو نکرده است صبا سیب زنخدانترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدانترا
بود دیده بادام مشبک شده است — دیده در خواب مگر شوخی مژگانترا

عالم ضمیر از قلم مشکسود ما — جان در رحمت بر رحم حسود ما
بر مال آدمیت ما قدسیان بسند
کو شعله زاده تا نماید سجود ما

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما — ایوب را کند گره یار درد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم — در دشمنست سلاح نبرد ما
جوهر هنر طاق همت خود را کنیم نثار — گر حرص میشود صدف لا خود ما

چند بر کوردلان جلوه دهم معجز را
بشکند جای کرشمه مایهٔ عنبر را

خصم انگشت چرا بر سخن من بنهد
بر سر چوب بود حسن عصا اعمی را

هر چه با خنده کرد او از رگ گردن بود
ببرد پیش چو سد دعوی بیمعنی را

از لب تو سلسلهٔ عنبر گره بگشاد
زکار شهپر روح الامین گره بگشاد

کلید قفل نبود در اندرون خانه است
بزور همت خود از جبین گره بگشاد

جنون ببادیه پرورده چون سراب مرا
سبو شکسته لب آید عذاب مرا

چو ماه نو بتواضع ز خاک میگذرم
اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

ز بیم سینه مینا بحلقم آب چکان
نمیرود بگلو آب با شراب مرا

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را
مکن نشسته بدآموز روشنائی را

هما که عزت آن کز ره دوم گردید او
ز چشم آمد پنهان بر همه پایی را

دلکوب نیست چاه زنخدان پرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمیکند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

از بند گشت شورش مجنون زیاده تر
زنجیر تازیانه بود فیل مست را

زموج خویش بود تازیانه رنگ روان را
چه حاجت است محرک ز دست رفته عنان را

دلم ز بیم خزان میطپد چو شاخ گل رعنا
که در بهار سپر میشود وصال خزان را

سنگدلان بریاضت نمیشوند ملایم
که دل ز چله نشین گشت نرم کمان را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما

چون شبنم از چراغ جبین گشت روز ما
نی همچو دیگران بشکم زنده ایم ما

روشن نشود چراغ دل ما ز دیگری
چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما

بار گران بسنگ امید فکنده است
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

مرز و مصری جو شکر ریز لب خاک آنجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

از بخت سیه نیست گریز اهل رقم را
با چاک دیدست گریبان قلم را

ناخن ز بس بکدست ما برکند است
چون سکه بر نخیزد ز دامن درم را

در غفلت همان چاره ره اهل کهن نیست
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

ناامیدی بر دهد اشکی که میباریم ما
رزق قابون میشود تخمی که میکاریم ما

هرجا پاکج میکند ادبار ما حسرت میخوریم   شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
گوهر شهوار رمز دل بجا واکردن است
این نصیحت را بجای جبه سدف داریم ما

فکنده‌اند بامروز کار فردا را   از این حیات چه آسوده گی بود ما را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست   نبسته است کسی شاهراه دلها را

از تراود سینهٔ هر ذره پنهان رازها   در میان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش جستجویت سر بهم آورده‌اند   مقطع انجامها و مطلع آغازها
میکند ایجاد در هر پردهٔ افلاک نیست   پردهٔ خوابست گویا پردهٔ ابر سازها

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها   کم حنه‌ام اجازت ز باغبان تنها
بهانه‌ام ملاقات دوستاران است   چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بهانهٔ دامان غنچه میلرزد   که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
اگرچه یاد هم فرصت سخن دارم
هزار حرف زبانها بآن دهن تنها

زهی گسلد غبار جاودانهٔ ما   خمار صبح نداند می شبانهٔ ما
زبس ز برگ گل دیده خرقه پوش شود   اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما

با عشق تو اندیشهٔ کونین گناه است   عشاق ترا زکر دو عالم تو گواه است
از قافلهٔ زنده‌دلان مارا چه گشاید
دلو و رسن یوسف ما در ته چاهست

باده بیدرد در میخانهٔ افلاک نیست   دانهٔ بیدام در وحشت سرای خاک نیست
گردن آزادگان را دولت تجرید را   طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
اهل دل را عشق از خامی بر و امی آورد   آفتاب این ثمر جز در آتشناک نیست

کام از جهان جز بهوس میتوان گرفت   این شهد ریزه را ز مگس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود   تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
چون صبح اگر غزلت صادق مدد کند
آفاق را بیک نفس میتوان گرفت

سفر اهل شود در وطن است   خلوت اهل دل در انجمن است
عندلیبی که در خیال گل است   هر کجا غنچه میشود چمن است

از وصل صدف گهر گریزان است   بر حسن غریب خانه زندان است
دیوانه دروغگو نمیباشد   بر سنگ محک دروغ پنهان است
چون آینه هر که بینشی دارد   در چهرهٔ خوب و زشت حیران است

غزلت طلبی گر نام مجنو ید — د هیست که زیر خاک پنهانست

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست — بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
چون سیل طلبکار نه از سنگ ملامت — در قطع بیابان طلب سنگ فسانست
دیوانه ما را اگر بند بسنگ
یوسف به زر قلب درین شهر گرانست
در چشم پاکباز لب آن دلنواز پیداست — آیینه صاف چون شد آیینه ساز پیداست
غیر از خدا که هر که در فکر او نبود در — هر چیز از تو گم شد وقت نماز پیداست

ذکر تو از تسبیح صد دانه بلندست — این زمزمه از هر لب پیمانه بلندست
از خویش بپرواز آی و ببین کوتهی خویش
این قامت پست تو درین خانه بلندست
مراکن پیش خاطر زد انکاه بلاست — کمند وحدت من چار موج دریاست
گره ز کار کریمان گشاده گردد زود — حباب نیم نفس بار خاطر دریاست
گریختیم از شکوه نگاه زبس غافل — که خاک تخته مشق محرران قضاست

همت ما را مکان دیگر است — آسمان را آسمان دیگر است

حسن هر ساعت برنگی میشود — شعله را هر دم زبان دیگر است

آتش ز شرم خوی تو ناز کشیده است — خود را به زیر بال سمندر کشیده است
حرف پری مباش تا بحیات ابد رسی
آیینه سد براه سکندر کشیده است
تا که پنبه گوش شعور سیماب است — نفس کشیدن محشر فسانه خواب است
هوای وادی غفلت رطوبتی دارد
که پای ریگ روان در شکنجه خواب است
میان سبحه و زنار فرق لازم نیست — بیک رشته اگر با هم موافق نیست
عجب که دختر رز بشکند خمار مرا — درین زمانه که مادر بطفل مشفق نیست

امروز قدر نکته موزون نمانده است — انصاف در قلم و کرم حسن نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند این مباش که مضمون نمانده است
روی ترا از زلف معنبر چه حاجت است — این شعله را به بال سمندر چه حاجت است
با خال چهره تو ز دادست مپرد
خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

کجا ز ابروی نشو حسن پیوست — سیاه خیمهٔ لیلی ز داغ مجنون است
نکو بسنگدلی زور عشق میخواهد — بقصر برد ز شیرین که کار گلگون است

خط لب تو داغ دل آب کوثر است — پنهان بچشمت نگه شور محشر است
[illegible] — [illegible] چون است

تا روز حشر و بی دربا بهم گشته
[illegible]

چشم خونی که مست و خرابش شوم کجاست — برخوردش شیوهٔ رعنا بش شوم کجاست
از زلف زیر و زبر جان سپرده‌ام — حشر بر شانه که کبابش شوم کجاست

خوش زچشم یاران نیز آسانه است — راحتی نیست که در جادهٔ عرباب است

سر زلف تو نه من سر زلف دگری
از برای دل ما مفت پریشانه است

دور که رسد چو پایم بجز کوتاه است — دست امیدم از ان سبب دراز کوتاه است
بجا بانه زیرم آمد و مستانه نشست — بکی کشیده دیوار چمن کوتاه است

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رشکم ز ابر بهاری گذشته است — شراب مرا ز خوشگواری گذشته است
[illegible] — که عمر شب بچاره داری گذشته است

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری است — خواب آهوی نگهبان شو غنی از بیداری است
نسبت خوبی بهر چه دهانت تو نکرد — مثال بیجیدن ابروی تو در زبان درازی است

زلف تو کز کشش بر کناری مرا انداخت — رخسار تو افکند گر بیابان مرا انداخت
[illegible] — تا که تو [illegible] مرا انداخت

یار ابشت نفقه تماشای دلبر است — عمر چو بار دو سایهٔ بالای دلبر است
مطلوب از لب او دست چه در طلب از دو است — دلبر در لب دل است چو بای دلبر است

از شرم رخت آب چو خضر برد و نشیر است — داغ چو سیاهی نکند است تا چند است
دالد سرو بر انام ز لشنه سواری
که شوخی او دل را فتنه بهر است

حسن را با عشق شان دیگر است   شمع با پروانه برابر است
با سبکروحی و تمکین آدمی   کشتی با بادبان و لنگر است

شور دریای وجود از سر پر شور ماست   رقص مینای فلک از می پر زور ماست
میزند مور خطش ملک سلیمان برهم
این پریزاد قباپوش که منظور ماست

حلقه آدم را سپهر نگین است   گریه من روشناس روی زمین است
هرچه بکاری همان نصیب تو گردد   دانه خود پاک کن که خاک امین است

غبار هستی ما پرده دار سیلاب است   کتان طاقت ما نذر مهتاب است
اگر ز غیبت ما در حضور میرنجند   حضور خاطر ما در حضور احباب است

مگو که رنگ حنا راز است   لب ساغر خموش غماز است
طره آخر گل از نجع جنبید
کار افتاده را خدا ساز است

راز بر خرابات نکته باد است   که عنبر عالم آب آنچه هست بر باد است
بطوق فاخته دارد علاقه شمشاد   فتاده است که سرو از تعلق آزاد است

گنه بارت رسیده است از بد ما را   خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است

در حریم سینه عشاق دم نامحرم است   در نزاکت خانه آیینه دم نامحرم است
تا سر مویی تعلق هست محرومی بجاست   هر که این زنار دارد در حرم نامحرم است

دوری راه طلب بر دل آگاه بار است   بر دل گرمروان دیدن منزل بار است
در مقامی که سر زلف سخن شانه زنند   باد اگر باد بهشت است که بر دل بار است
همت آنست که در پرده شب جلوه کنند
سایه دست کرم بر سر سائل بار است

نامه لاله که داغ جگرش مضمون است   چشم بر راه قبول نظر مجنون است
در سولد ورق لاله اگر غور کنی   گرد دامن لیلی و سر مجنون است

راه سخنم معنی بسیار گرفته است   از جوش گل این رخنه دیوار گرفته است
لنگر رهرو فرسوده اساسم که مگر   دامان مرا سایه دیوار گرفته است
با صاف ضمیران بادب باش که بسیار   از آب گهر آینه زنگار گرفته است

آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست   برق آتش فسرده از کاروان ماست

دیوار مینهد به سیل شده رو — گرد کسادی به پای کاروان ماست

عمر سرگرمی دیوار چمن کوتاه است — رشته زندگی شعله خس کوتاه است

بر گرفتاری خود سخت دلم می‌لرزد

دام بر رخنه دیوار قفس کوتاه است

هنوز خنده از لب بدر نیامده است — نمک پرستش داغ جگر نیامده است

چگونه دانه ما سر برآورد از خاک — هنوز مور کف دست بر نیامده است

چشم از نگه مستانه مست — خط نجات بر لب پیمانه مست

با پاکدامنان نظری هست حسن را

تا آفتاب سر نهد در خانه مست

زلفش به هر چه دست عنانم گرفته است — ابروی او به پشت کمانم گرفته است

چین از میان خلق نگیرم کناره — فکر کنار او به میانم گرفته است

دستی که در میان تو حلقه خاتم است — کام از تو هر که سلیمان عالم است

خط مسلمی که داده است روزگار

در زیر سنگ دست سلیمان ز خاتم است

هر کس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت — جام سفال از لب کوثر دریغ داشت

آگاه بود خضر ز آفات زندگی — دانسته آب از سکندر دریغ داشت

خط عنبر بار گردی از بهار حسن اوست — خضر کمتر سبزه از جویبار حسن اوست

زینهار آفرینش آنچه می‌آید به کار — روزگار عشق تا در روزگار حسن اوست

چه غم از دامن صحرای فلک پر خار است — دامن گرم دل شعله با زنهار است

از دل فیض می الست به هنگ زیر است — حق بیداری دزد دل بعسس بسیار است

بر جگر سوختگان که در این انجمند

سینه گرم مرا حق نفس بسیار است

فراغتی با جمع کردن از فلک خاست — که فلس ماهی این بحر حلقه دام است

چه لازم است قفس را شکسته از گردن — ترا که قوت پرواز بال با مست

این چه خط است و این چه جنات است — این چه آینه این چه زنگار است

این چه چشم همیشه در خواب است — این چه بزم همیشه بیدار است

ترا که عالم آینه عالم آبست — چه احتیاج به تحصیل باده ناب است

درج بر رخ زاهد نگار برآورده | بچشم مردم ظاهر پرست محرابست

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست | در آفتاب قیامت که بر کلاهی نیست
دل رمیده مرد وحشی بیابانیست | که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
شکفته بشره چو قصر دهوده اینان را
به از کشاده جبهه پناهی نیست

قطره چو دوست ته صهبا چه حاجت است | دل چنین که ده است به صحرا چه حاجت است
فردا چو غم زباده امروز میرسد | امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
حوران ما منبع تو چون آب روشن است | عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است

آب حیات شبنم آرزوی چمن گل است | عنبر خمیر مایه آن زلف و کاکل است
استاد کیست صیقل آیینه آب را | روشنگر جمال معانی تامل است

حسن بالادست را هر روز شان دیگر است | شعله جانسوز را هر دم زبان دیگر است
از نگاه دشمن چو نگه میکرد دلبر | شیشه جان را تیغ را سنگ فسان دیگر است
از می رنگین صفای جام میگردد حجاب
ورنه هر آیینه را آیینه دل زنگ دیگر است

وجد بالش اهیان را جان زهم وا کرد است | یار گو باز ندکار اداره یا کرد است
محمل جان از المنزل بقا از می برد | باد باران کشتی را دست بالا کرد است
یا یکنه خویش بردن کار هر یک ظرف نیست | خود شناسی بحر را در قطره پیدا کرد است

در کار ولنرا چو بس قال و قیل نیست | در عالم مشاهده راه دلیل نیست
عیبی بعیب خود رسیدن نمیرسد
از شغل خود تقبیل ندانند تغبیل نیست

از سینه رخنه نظر از هر عیان که هست | از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
چندین هزار جامه بدر کرد در حباب | دریای آرمیده وحدت جهان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود | ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صدف بحر بقا سینه درویشانست | گوهر آن دل بی کینه درویشانست
نیست در رهنه ارباب توقع تعطیل | صبح شنبه شب آدینه درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست بر صیقل آیینه درویشانست

واعظ ز ترا با به گفتار بلند است | آواز تو از گنبد دستار بلند است
یک شعله شوخست که در سر مقامات | گاه از شجر طور که از دار بلند است

کوته لبوا از دامن عرب با نا مجنون   هرچند که دست ستم خار بلند است

در معرکه عشق زجرات خبری نیست   غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است   صحرا همه راه است اگر راهبری نیست
حف. بشکن تا شکن قفس چمن را   ابر فسخ مسبرانگیسن دگری نیست

زبان شکوه من چشم خونفشان منست   چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست
همان رسانه من غوطه میخورد در شیر   زبس حریق ملامت در استخوان منست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است   امید ما بنماز نکرده بیشتر است
حباب کسب هوا میکند ز بیصبری   در آن محیط که کشتی نوح در خطر است

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست   موج شراب پرچین سرهای باب ماست
از بس کتاب در گرو باده کرده ام   امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند   افسر لغزش از رقم انتخاب ماست

چشم ترم که منشرق چندین ستاره است   با آفتاب روی گرم نظاره است

بر نقش پای مور آه سنگ خرام   زنجیر فیل مست مکافات پاره است

زدیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت   شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
زخار زار تعلق کشیده دامان رو   که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
مشو معقید همراه اگرچه توفیقست
که از جریده روی کار رهبر بالا رفت

چشم مخمور تراحت منی نیست   سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
سخن تلخ اگر میکنی از انا مردی   دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
دزد یا رستم از نامه صد پاره ما ها   جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

کو هر حریف سخن سنگ جدا است   با نا قصان سستی تو دل کمال است
در دو زخم بعکس دو نام لکه مهر
آتش بکرمی عرق انفعال نیست

دخل و تحسین بجا باعث اعتبار نیست   هر که او در سخن هست مسیحا نیست
هر کجا حلقه زنند ها ما سه کرد انا   مرکز دایره اش آبله پای منست

آنکه عمر ز دل نبرد ناکشد نیست   مرغی که نامه بر نبود پر بریده است

چمن باده صبوح بر کنار میکشاند   هر کوچه که هست بعالم خرابیست

ساغر از عنبر گرفتن گل یا بر وایست   بحر نغان مژه داد دل ثمر رسوایست
در زمینی که تولدن روبقا کد سفر
عصاره بر بدن از مینا مست

ابدال تصور کمر یار نازکست   باریک شو که رشته این کار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند   از بس که رنگ آن گل رخسار نازکست

خود بخود چشم تو در گفتارست   بیخودی لازم بیمارست
عقل و فطرت بجوی نستانند   خورده گر شکم و دستارست
سر و جور فلک نا هموار   چون تو هموار شوی هموارست

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست   مدلیسم له دیولن بقا شمشیرست
ضعف پیری فکنده بیکبار از بار
دل چو افتاد قوی پشت چو نا شمشیرست

پیغام نمک چشم وصالت   دلخوش کن عاشقان خیالست

با چشم تو آشنایی ما   می پنداری هزار سالست
هر جا که دل شکسته هست   زنجار خط تو اسفالست

ز سیم دور نظر با نیاز ما سیرست   غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
مرا به بند چه حاجت که از اظهار جنون   چو دل که دست بهم حلقهای زنجیرست

دستی که زیر بر نکند شاخ بارست   نخلی که میوه نه دهد خشک بهترست
در زیر پای عشق فتاده است آسمان
عشق این سولو رانی الله اکبرست
خورشید زر از خجلت نرنگ دوبالست   چون سایه به قدم هنر نهند وقت زوالست
از خنجر سیراب نرسد جگر ما   که هر چند می صاف بود وقف سفالست
از بس که گرفتار گرفتاری خویشم   هر حلقهٔ دام بنظر چشم سفالست

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است   وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ایستاده آینه زنگ بسته است   بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

در چار باغ دهر نسیم مراد نیست   از غنچه در جهان امید گشاد نیست

در عهد شیب شکوه ز شباب چرا کنم — کم نعمتیست اینکه جوانا با ذیست

از حسن تو جیب خاک پر ماهست — یوسف ز خجالت تو در چاهست
بگذار ز حج حج بوسم من — خالی که بر لبت چگه گاهست
انگشت بحرف کس منه دارد — از درد سخن کسی که آگاهست
عمر ما شق ز خضر کمتر نیست — این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست

خط که ز لعل سیرابت گم گرفت — مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
از غبار آمد پدید خون از دو عالم پر شد — خاکسار از انبیا بدبخت کم گرفت

دل با خیال طره شبهه بر بده است — با فکر روح پای بدامن کشیده است
معیار آرمیدگی محفل است شمع — تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است

تماشای سند عزت برون در بگذار — صف نعال در آیینه خانه ما نیست
مرکز پرگار سرگردان عالم شده است
کعبه قانع که در ساحل قبار او کیست
داغست عشق از دل ما آرزوی من — خندید مثل لوکرم جوم‌اهان

ز هوش برد خمار حیرت تو گلشن را — که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
برنگ خویش بر آورد روزگار مرا
که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

در قلزم می همچو حبابست دل ما — از خانه بدوشان شرابست دل ما
موقوف نسیمست ز هم ریختن ما — چون برگ گل از بار رکابست دل ما
اینجا که منم قیمت دل ارجو جهانست
آنجا که توی در رهِ حسابست دل ما

صبح بر خورشید مبارک نمی آید سرد ما — کوه می‌بندد کمر در زیر بار درد ما
دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله زار — روی در صحرا کرد تا مجنون صحرا گرد ما
تا ز پرواز خرام قامت رعنای اوست — بر نمی‌خیزد بتعظیم قیامت گرد ما

دلگیر کند غنچه من صبح وطن را — در خاک کند کلفت من سرو چمن را
از داغ ملامت جگر ما نهراسد — از چشم سهیلست چه اندیشه یمن را
مشتاق تو از ترک عنا نگیر نگردد
شوق تو کند جامه احرام کفن را
ساقی محبوب می باید شراب عشق را — آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ماندانند شمع ما بر سر راه — شاهد با پرده میسوزد حجاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد   هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

بهر زنی از جای میبرد دل ما   سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما
شکست آینه ما و تو تماشا کردید   همان خیال تو استاده در مقابل ما

رسیده ایم بانجام و اول سفرست
زراه دور تر افتاده است منزل ما

زدرد و داغ محبت سرشته اند مرا   در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز   از این چه سود که هموار رشته اند مرا

در آتشم زدیده شوخ ستاره ها   در هیچ خرمنی نفتد این شرارها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره ها

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را   که برگ ریز نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید   که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را
مجردان تو از قید جسم آزادند   چه احتیاج بکشتی بود شناور را

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را   بکشت لذت ترک تماشا میبرد ما را

مکن تکلیف همراهی بما ای سیل بادر گل   که دست از جان خود شستن بهر ره میبرد ما را
بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید
چه کم از چهره دل موج صهبا میبرد ما را

خجلت ز عشق پاک کجا میبریم ما   از آفتاب دامن تر میبریم ما
یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب   دیوانگی بجای دگر میبریم ما
حیرت مباد پرده بینایی کسی   در وصل انتظار خبر میبریم ما
با مشرب از ملک سلیمان وسیع تر   در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

رموز عشق تو این بافتن ز سینه ما   چراغ دزد بود گوهر خزینه ما
عنان بدست توکل سپرده ایم چو موج   شکست باد مراد است بر سفینه ما

ریاض خلد بر آینست تا به تشنه لبی
منه بطاق فراموشی آبگینه ما

مردانه از این حرفه سالوس برون آ   زین بیش از پرده ناموس برون آ
پر در بهم بافته پروانه و بلبل   ای شمع گل اندام ز فانوس برون آ

خنده بر شمع دارد دیده گریان ما   مو نگنجد میان گریه و مژگان ما
ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم   آنکه سر داده است آخر میدهد سامان ما

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را　　مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز من بهار و برتست زینهار　　مشکن مرا که میشکنی خویش را
آتش گداز که آیینهٔ ما بسنگ زد
میدید کاش صورت احوال خویش را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا　　هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا
عکس من خاک که چشم آینه را میباشد　　پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا
خاک در دیدهٔ مقراض جدایی بادا
که از لب حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

غافلان مدت فرو مایگان مده زنهار　　که در مصالح خود خرج میکنند ترا
ابر سحر دامن هر دم میگوید باواز بلند
جامه از پیکر برد بد مردم آزاده را

میفروشان کنند عالم در و بشبهات　　نگرفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا

همانکس که بدست کرم سرشت مرا　　ز بر پای خم انداخت همچو خشت مرا
در این بساط من آن آدم سیه کارم　　که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
ز شمع انگشت زیر پروانه خوت گستاخ
چو عشق خانه برانداز میپرست مرا

سالکان از جهان عشق تو بیگانه کنند　　سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کنند
بر دل سنگ چو نقش است رعنایی سرو
در ریاضی که قدت جلوه مستانه کنند

توهم در دو جهان بهر دل امید دهند　　این فیض را بهر دل عاشق نمیدهند
دیوانگیت قفل در رزق را کلید
غافل مشو که سنگ بغافل نمیدهند

از شعر بهره بسخنور نمیرسد　　از بوی عود فیض بمجمر نمیرسد
تا شمع در سرای حضور تو محرمست
از غیب روشنایی دیگر نمیرسد

زخم ما پهلو بخنجر میدهد　　شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد
با کسی هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد

سبکروی که ز سر پا نمیتواند کرد　　سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد
بکام هر که رسید تو شهد خاموشی
لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

مرا بهر مژه اشک بار بچسبد　　چو غرقه که بهر موج خط بچسبد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست　　که از حلاوت آن لب بیکدگر بچسبد

کشتی در بای دیدم دلم آمد بیاد حال خود افتاد کار بساحلم آمد بیاد
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را زاجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

شکوفه از افق شاخسار پدید آمد ستاره سحر نوبهار پدید آمد
ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار چو رشته از گهر آبدار پدید آمد
ز جوش لاله گرانبار شد خیابان دل تنگ که تاب در کمر کوهسار پدید آمد

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد موج کی مانع آمدن دریا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد رشته شمع اگر از پنبه مینا باشد
کف پیمبر چه پروای معلم دارد
روی عنبر سیه از سیلی دریا باشد

جز لب عشق او زر و گوهر چه میکند آنرا که آرزو نبود زر چه میکند
یکدل بکار ناید عزیز دردمند را با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

نسیم صبح با آن طره چون تا چکند بصد هزار گره یک گره گشا چکند
بغول بیده و بیگانه لجه زیر فلک دل رمیده بیک شهر آشنا چکند
ز چشم منتظران میکند سعدی راه نسیم پیرهن مصر رهنما چکند

99

دل صد پاره ما دو فرا کرد امیکرد آتش لاله چه با دامن صحرا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه است قطره ما سفری کاش بدریا میکرد
ماه رخسار تو انگشت نما بود آرزو که فلک حاله آغوش مهیا میکرد

ز نقشهای غریب آنچه جام جم دارد دل شکسته ما باز با دو کم دارد
کدام روز که صد بت نمیر شد دل خوشا حضور برهمن که یک صنم دارد

چه گل از خون آن مرده دل چیده باشد که زخمی بروی خندیده باشد
کسی را رسد پا بدامن کشیدن که صد بار بر خویش گردیده باشد
از آن رشته شد رنگش بر دمهره برون که بر مهره گل خسبیده باشد

نگه ز دیده من اشکبار برخیزد نفس ز سینه من زخمدار برخیزد
هزار میکده چشم حلال میباید که نرگس تو ز خواب خمار برخیزد

ز شوق آب روان تا برگ تاک رود صرف آب روان هیچ در خاک رود
گرد گشتیم و بلند است همان پایه ما
خاکساری علم نیست که در خاک رود

صبح از این طرف بناگوش ندارد		شام ابد این زلف سیه پوش ندارد
از خامشی من جگر خصم بخست		شمشیر شکوه لب خاموش ندارد

ز وصل شوق وداد اعتبارکم نشود		گرسنه چشمی دام از شکارکم نشود
باه و ناله نفس سوختیم ندانستم		که تلخکامی بحر از بخارکم نشود
هزار قاصد اگر نا امید برگردد		زداد دل امیدوار کم نشود

هر گروهی به لب دگر آویخته اند		بو شناسان به نسیم سحر آویخته اند
به فروش گروهی که ز دنیا گذرند		از هوای بهوای دگر آویخته اند

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند		آیینه را رخ تو پریخانه میکند
سیلی که خورد برد لم دست گرفته		در بحر باد کوشه ویرانه میکند

آسایش من غافلم از یاد خدا کرد		همواری این راه سراسر بهوا کرد
این خانه خرابا به حباب سزاوار		از آب دل خانه نیابت جدا کرد

در معرکه عشق دلیرانه مینازید
بر صفحه دریا تو دل عشق شنا کرد